بانی صنائع مکین و مکان فضل و حق بین جلال ازو نمایان

کتاب لاجواب مجمع فرد دفتر طریقت مطلع مهر سپهر حقیقت یعنی

دیوان حضرت معین الدین حسن چشتی رحمة الله علیه

بتصحیح تام وسعی مالاکلام تیمناً وتبرکاً برای افادهٔ ناظرین انام

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ربود جان و دلم را جمال نام خدا ‌ ‌ ‌ ‌ نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

وصال حق طلبی همنشین نامش باش ‌ ‌ ‌ ‌ ببین وصال خدا در وصال نام خدا

میان اسم و مسمی چو فرق نیست ببین ‌ ‌ ‌ ‌ تو در تجلی اسما کمال نام خدا

یقین بدان که تو با حق نشسته شب و روز ‌ ‌ ‌ ‌ چو همنشین تو باشد خیال نام خدا

ترا سزد طیران در فضای عالم قدس ‌ ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه بپری ببال نام خدا

چو نام او شنوم گر بود مرا صد جان ‌ ‌ ‌ ‌ فدای اوست بعز و جلال نام خدا

معین ز گفتن نامش ملول کی گردد ‌ ‌ ‌ ‌ که از خداست ملالت ملال نام خدا

غزل

ما طلبگار تو ایم و تو گریزانی ز ما　　ما بسوی مقبل و تو روی گردانی ز ما

ما برون از شش جهت و ز صد جهت پیدایی تو　　چند خود را هر طرف مشغول گردانی ز ما

هر کجا خواهی شدن ما با تو هم ای بیخبر　　ما نمی مانیم از تو گر تو می مانی ز ما

ما چو بحریم و تو چو ابری بار ما کش غم مخور　　باغ را خندان کنی گر چند گریانی ز ما

گفتمش تا چند در پرده نهان خواهی شدن　　وقت آن آمد که دیگر رو بپوشانی ز ما

گفت من بی پرده ام گر پرده بینی آن توئی　　تا تو هستی در هزاران پرده پنهانی ز ما

چون توئی هیئت حقیقی چند نام این و آن　　این وجود عارضی باشد که بستانی ز ما

گفته چشتم زمرآتیکه ظاهر شد معین　　من چه گویم کز که شد چون خود همیدانی ز ما

غزل

دلا بحلقهٔ رندان بزم عشق درآ　　که جرعهٔ ز شراب بقا دهند ترا

بیا و هر دو جهان را به شش درانداز　　درین قمار بیک داو هر چه هست درآ

اگر بقا طلبی اول فنا باید　　که تا فنا نشوی ره نمی بری بهقا

تو باز شاهی از دست شاه پریده　　بغیر شاه مکن میل و سوی شه باز آ

ز ظلمت بشریت چو بگذری برسی　　ازین حضیض دنائت براوج اوادنی

براق عشق برای تو صد قدم طی کرد
تو هم مصافتکه بگذار و یک قدم پیش آ

تو چند در طلب یار در بدر گردی
[illegible] مظهر اسما

بیا معین که تو خاکی و خاک تیره شود
[illegible]

سحاب عشق چو باران شوق میبارد
عجب مدار اگر از خاک بشگفد گلها

نقاب هستی خود را تو از میان بردار
وگر ببین که جمال که میشود پیدا

بگیر مصقلهٔ عشق و زنگ تن بزدا
ببین در آئینهٔ جان جمال جانان را

بکوش تا که ز چشمت غبار برخیزد
که تا معاینه بینی ظهور نور خدا

اگر تجلی نور قدم همی خواهی
معین نقاب حدوث از جمال خود بکشا

غزل

هر که روزی یک قدم برداشت اندر راه ما
عاقبت ره برد سوی بزم عشرتگاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پاش
هر که بر رویش نشیند گرد از درگاه ما

بربود انداسپ همت بر فراز نه سپهر
هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

یک نشان با من بگوی از رهروان راه عشق
تا اگر باشد براه آید دل گمراه ما

پردهٔ هستی اگر سوزی بنار لا اله
آن زمان بی پرده بینی نور الا الله ما

جان بر افشاندن بیادش از خدا میخواست دل
شد بحمد الله میسر عاقبت دلخواه ما

بر دلِ غافل کجا تابد فروغ مهر دوست | مهبطِ آن نور نبود جز دلِ آگاه ما
من از آن ترسم که سوزد بالهای قدسیان | شعله گر بر فلک تابد ز سوز آهِ ما
در شبستان بدن نور رخش مطلب معین | عالمِ جان بین منور از فروغ ماهِ ما

غزل

ز پیش خویش برافگن نقاب دعوی را | ببین بکسوت صورت جمال معنی را
بزن بسنگ ملامت زجاجهٔ ناموس | بگوی عشق بریز آب روی تقوی را
چو هشت باغ جنان خوشهٔ ز خرمن ماست | به نیم جو نه خرم کشت زار دنیا را
بحقِ او که بگویند چشم نگشایم | که تا نخست نه بینم جمال مولی را
ز برگ برگ درختِ وجود خوشنودم | رموز عشق که گفت آن درخت موسی را
اگر ز آتشِ عشقت بسوختم چه عجب | که کوه تاب نیاورد یک تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست ننماید | به بین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را

ردیف الباء

ای ز شرم روی ماهت در عرق غرق آفتاب | وز فروغ ماه رخسار تو مه اندر نقاب
آفتاب از خاک راهت یافت حشمت لاجرم | در فضای آسمان زد خیمهٔ زرین طناب
گر ز انوار رخت یک شعله تابد بر فلک | از حیا مستور گردد آفتاب اندر نقاب

نور حقیقت آن مجسم گشته در ذات نبی ‏ همچو نور ماه کز خورشید کرد است اکتساب

نقره خنگ چرخ را از مه کشند زرین لگام ‏ در شب اسرا چو آرد پای همت در رکاب

از فلک بگذر که فوق العرش منزلگاه اوست ‏ چون کند عزم سفر آنخواجهٔ عالیجناب

سر ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل ‏ کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب

در مقام لی مع الله از کمال اتصال ‏ از خدا نبود جدا همچون شعاع از آفتاب

از محمد دیده باید فرض کردن در بهشت ‏ چونکه بیرون آید انوار تجلی از حساب

یا رسول الله شفاعت از تو میدارم امید ‏ با وجود صد هزاران جرم در روز حساب

اندران روزیکه بهر انتقام عاصیان ‏ آتش دوزخ بر افروزد علم از التهاب

در خیال من نمی گنجد تمنای بهشت ‏ دارم از فضلت امید رستگاری از عذاب

هر چه خواهی با معینی بکن از مهر و لطف ‏ لیکن از درگه مران والله اعلم بالصواب

غزل

بگوش جان من آمد ندای عالم غیب ‏ ز خوان وصل شنیدم صلای عالم غیب

بباغ قدس تماشا خوشست اگر خواهی ‏ بر آن منظرهٔ دلکشای عالم غیب

بحر قلزم وحدت کند شناوری ‏ ولیکه گشت بجان آشنای عالم غیب

دلا ز مطلع غیبی بتافت نور ظهور ‏ گرفت کون و مکان را ضیای عالم غیب

جمال شاهد جان بین ورای پردهٔ خاک
چنانکه نور خدا از ورای عالم غیب

مشام روح مروح کن از روائح قدس
ز نفحهٔ نفس عطر سای عالم غیب

ندای عالم غیب ار ز حق نمیشنوی
شنو ز لفظ پیمبر صدای عالم غیب

ترا بحضرت عزت همی نماید راه
محمد عربی رهنمای عالم غیب

براوج طارم قدس آمد از نشیمن خاک
نهاد بزم طرب در فضای عالم غیب

نشست بر پر جبریل بال اسرافیل
که تا رسید بخلوت سرای عالم غیب

چو شد ندیم سراپرده گفت جبریلش
که هین بگوی محمد ثنای عالم غیب

چو او نمود بعجز اعتراف لا احصی
ثناش گفت بقرآن خدای عالم غیب

زدود جام دل از صیقل محبت پاک
پدید نور خدا در صفای عالم غیب

عروج نیست میسر براوج او ادنی
مگر به پیروی مقتدای عالم غیب

ز شاخ سدره برآرد صفیر نغمهٔ عشق
چو بلبلی که بود خوش‌نوای عالم غیب

معین چو طائر قدس از قفس رود بیرون
گهی که در سرش افتد هوای عالم غیب

غزل

خزینهاست همه پر ز نقد علم و ادب
کجاست آه سحرگاه و نالهٔ دل شب

مباش تشنه لب اندر بوادی عصیان
که بحر رحمت ما موج میزند بر لب

ظهور نور ربوبیت از برای تو شد
از آن زمان که ترا گفته ام الست برب

تو بندهٔ من و من رب تو بحشر بس است
ز مادر و پدرت چون کنیم قطع نسب

هزار دام کشادم که کرده ام صیدت
گرت کنون بربایم ز دام خود چه عجب

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک
بدان امید که یکبار گوئیم یارب

نظر برحمت ما کن مخور فریب عمل
چو شد پدید مسبب معطل است سبب

جمال ذات بحسن صفت بیاراییم
حجاب برفگنم بس بگو ہمیت فارغب

مرا مجو که نیابی بباغ عالم قدس
درون سینهٔ سوزان عاصیان بطلب

بوقت درد و طلب لطفهای من دیدی
قیاس کن که چه بینی بوقت عیش و طرب

معین ز نام و نشان درگذر که در رهِ عشق
غلامی سگ کویش ترا بس است لقب

ردیف التاء

عالم نمی از رشحهٔ بحر کرم اوست
آدم کف خاکی ز غبار قدم اوست

آدم شده بیدار و هنوز او لشکر خواب
شاباش وجودی که طفیل عدم اوست

عیسی که چو خورشید زند خیمه بر افلاک
در آرزوی سایهٔ عالی علم اوست

دُر در شکم بحر نهانست و دل او
دُر نیست که صد بحر نهان در شکم اوست

هر بنده که دارد خط آزادی دوزخ
آن بنده غلام وی و آن خط قلم اوست

شادی جہان کرد فدای غم است | دانست کہ شادی جہانی بہ غم اوست
چون دید کہ نیکی و تو کم بود دیدی بخشش | زین واسطہ دائم کہ غم بخشش دکم اوست
جانم کہ طپیدہ ہر نفس از بہر وصالش | موقوف برون آمدن دم مبدم اوست
داریم امیدی کہ نپرسند بمحشر | تقصیر معینی کہ بنا بر کرم اوست

غزل

تو ئی کہ جز تو ترا خود حجاب دیگر نیست | بغیر نور رخت را نقاب دیگر نیست
تو ئی معرف خود لاجرم بدیہی گشت | کہ در تصور تو اکتساب دیگر نیست
رموز عشق ز لوح دلم مطالعہ کن | کہ حل نکتۂ عشق از کتاب دیگر نیست
شہود حق طلبی از وجود خود بگذر | کہ جز وجود تو او را حجاب دیگر نیست
ز قشر تن بگذر در لباب جان بنگر | دران لباب عجب گر کتاب دیگر نیست
بمرد زاہد ما در خمار خمر بہشت | گمان برد کہ جز آن می شراب دیگر نیست
چو محو تست معین نام او چہ می پرسی | کہ جز خموشیش اکنون جواب دیگر نیست

غزل

انچہ نور ست کہ بر کون و مکان تافتہ است | نور عشقست کہ از مطلع جان تافتہ است
عشق مانند ہما نیست کہ از اوج شرف | سایۂ دولت او بر دو جہان تافتہ است

تو درون دل و بوی تو ز خود می شنوم
نکهتِ عطر تو بر غالیه دان تافته است

بهر نادیدن خفاش نگردد پنهان
آفتابیکه ز هر ذره عیان تافته است

خواست خیاط قضا خلعت خاصی دوزد
رشته ما و ترا بر هم از ان تافته است

عکس رخسار تو در دیدهٔ گریان منست
همچو خورشید که در آب روان تافته است

شعله زد آتش دل از نفسِ سوزانم
آه ازین سوز که بر کام و زبان تافته است

بر سر راه طلب عاقبت آریم بکف
دولتی را که ز عشاق تافته است

بزم خاص است معین بادهٔ وحدت پیش آر
هان که مستی تو بر مجلسیان تافته است

غزل

چشم بگشای که آفاق پر از نور خدا ست
خالی از نور خدا در همه آفاق کجاست

معنیِ کز نظر خلق نهان بود مدام +
نیک بنگر که نمودار ازین صورت ماست

آنجا لیکه نظر نیز در ان محرم نیست
همچو خورشید در این آئینهٔ ما پیداست

گفتمش چند بود حسن تو پنهان گفته
حسن پیداست ولی دیدهٔ بیننده کجاست

سبک آ از خود و از هر طرفی بهره مجوی
که گشتها همه در جاذبهٔ کاه رباست

طبل عشقست که در کون و مکان میکوبند
پنبه از گوش برون کن بشنو کین چه صداست

شد معین با تو بخلوتگه وحدت محرم
تا که از هستی از نیستی خویش جداست

غزل

مستم امروز از آن باده که جام دلست / تا ابد چاشنی عشق تو در کام دلست

تشنگی دل از آن نیست که یابد تسکین / که همه جوی بهشت است که یک جام دلست

تن پرستی ست که میلش به نعیم دو جهانست / جام دیدار خدا وعدهٔ انعام دلست

اضطراب دلم آرام نگیرد به بهشت / دیدن روی دلارام من آرام دلست

میرود هر نفس از دل بخدا پیک دعا / قدسیان را به فلک گوش که پیغام دلست

چون دل از عالم پاک آمده در کشور خاک / هم بانجام رود آخر که سرانجام دلست

از تو تا دوست گر از عرش بود تا ثری / از کم و بیش میندیش که یک گام دلست

سرکشی چون کند آن تن که دلش گشت سوار / توسن نفس چمو جست ولی رام دلست

ظلمت غبار بدن گشته حجابت ورنه / تابش نور خدا بر در و بر بام دلست

طائر عشق که از کون و مکان آزاد است / مرغ زیرک صفت آویخته در دام دلست

خطبهٔ سلطنت و سکهٔ دولت که زوند / تاجداران ملائک همه بر نام دلست

نکتهٔ عشق که بر لوح بیان مثبت نیست / بر معینی همه معلوم به اعلام دلست

غزل

آتشی افروخت عشق و جسم و جان من بسوخت / گفتم آهی برکشم کام و زبان من بسوخت

آتش دوزخ ندارد تابش سوز فراق   آه ازین آتش که پیدا و نهان من بسوخت

نار دوزخ گرچه سوزد پوستهای عاصیان   آتش هجر آتش مغز استخوان من بسوخت

نعمت هر دو جهان با عافیت میخواست دل   آتش عشق آمد و هر دو جهان من بسوخت

دنیا و عقبی برفت و عشق مولی ماند و بس   سطوت نور تجلی این و آن من بسوخت

اهل عقبی سود برد و طالب دنیا زیان   گرمی بازار او سود و زیان من بسوخت

تشنهٔ دیدار یارم در بیابان طلب   کاتش این تشنگی روح و روان من بسوخت

چون نشان بنیشانی در رهِ گمنامی است   برق استغنا ازان نام و نشان من بسوخت

چونکه در مرآت جان دیدار جانان شد عیان   ظلمت تن در ظهور نور جان من بسوخت

صد هزاران پرده بود اندر میان ما و دوست   جمله از یک شعلهٔ آه و فغان من بسوخت

گر معینی بیش ازین گفتی ز حسنش شمه   این زمان نور رخش شرح و بیان من بسوخت

غزل

آتشی آمد پدید و جسم و جان یکسر بسوخت   دل درون سینه ام چون عود در مجمر بسوخت

سوخت جسم جانم ای محرم خدا را باز پرس   کین چه آتش بود کز وی جمله بحر و بر بسوخت

آنچه آتش بود کامد حاصل از نقد احهٔ غیب   کین همای عقل را در اوج فکرت پر بسوخت

اخگری بود پنهان زیر خاشاک وجود   عاقبت یکشعله زد مجموع خشک و تر بسوخت

من ز دیده ریختم آبی که بنشیند علم	اشک خون آلود بود و آتشم بهتر بسوخت
خواستم آهی زنم شاید که سوزم کم شود	در تنم آتش فتاد و بر فلک اختر بسوخت
خلق گویندم معین این رمز بر منبر بگوی	آه کین آتش هزاران واعظ و منبر بسوخت

غزل

کسیکه عاشق و معشوق خویشتن همه اوست	حریف خلوت و ساقی انجمن همه اوست
اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری دانی	که ناظر دل و منظور جان و تن همه اوست
چو اندر آینهٔ دل فتاد عکس رخش	چنان نمود که در جسم و جان من همه اوست
اگر تو خرقهٔ هستی خویش پاره کنی	نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست
ز جام عشق نه منصور بیخود آمد و بس	که دار نیز همی گفت با رسن همه اوست
که برد کی بود قرین ساخت با اویس قرن	سوی مدینه که آورد از قرن همه اوست
رموز عشق کند آشکار و نند کشید	چو دل بدید که در سرّ و در علن همه اوست
مگو که کثرت اشیا نقیض وحدت تست	تو در حقیقت اشیا نظر فگن همه اوست
تعینست گر از اعتبار ما و منست	ز اعتبار گذر کن که ما و من همه اوست
چو نالی که نهد بر دهان نی لب خویش	نهاده بر دهن عاشقان دهن همه اوست
چه جای باده و جام و کدام ساقی هست	خموش باش معین و دم مزن همه اوست

غزل

یارب اینصورت که در مرآت جان پیداست کیست
آنچنان حسنی درین پرده نهان پیداست کیست

ذره ذره نیست خالی در همه کون و مکان
وانکه بیرونست از کون و مکان پیداست کیست

آفتابی در لباس ذره های مختلف
نور دیگر میفروزد هر زمان پیداست کیست

گر بظاهر در لباسِ ما توئی پیدا ولیک
آنکه پنهانست اندر مغز جان پیداست کیست

آنکه اندر بزم جان هردم بآوازِ دگر
مینوازد پردهٔ صاحبدلان پیداست کیست

آنکه خود بر خود تجلی میکند پس خود بخود
عشق میبازد بنامِ عاشقان پیداست کیست

چند هر ساعت من و تو در میان آری معین
آنکه مقصود از من و تست از میان پیداست کیست

غزل

نام او میبردم اول تا چنان شد عاشقت
کو چو شیر اندر رگ جانم روان شد عاشقت

یاد او با جان چنان آمیخت کز فرط طلب
یاد او گشت او و در جان شد عاشقت

خلق میگفتند یادش تا جنون خواهد کشید
این سخن باور نکردم تا چنان شد عاشقت

مدتی دل را توقع بود زان لب شربتی
آرزوی دل بکام عاشقان شد عاشقت

آنکه اندر پردهٔ عصمت گهی مستور بود
پردها افگند و رسوای جهان شد عاشقت

رشتهٔ جان مرا بگسیخت مقراضِ فراق
نا امیدِ وصلِ تو پیوندِ جان شد عاشقت

هر دلی کز بی نشان میخواست تا یابد نشان	چون معین در بی نشانی بی نشان شد عاقبت

غزل

در ره عشق تو ام درد تو همراه بس است	مونس خلوت دل آه سحرگاه بس است
ره مخوفست و شب مظلم و دشمن به کمین	رهبرم نور توکلت علی الله بس است
در حریم حرم خاص گرت ره ندهند	همت از دور زمین بوسی درگاه بس است
حسن ساقی بتو پرده اگر جلوه نکرد	عکس افتاد بجام دل آگاه بس است
چون من القلب الی الرب بگشادند دری	پا بدامن کش و بنشین که همین راه بس است
حشم عقل بزیر علم عشق درآر	در سپاهی که هزار اند یکی شاه بس است
همچو خورشید مکن جانب هر ذره نگاه	زانکه در فسحت دل منزل یکماه بس است
تو نکو خواه دی و جنت و وصل آن تو شد	و آتش هجر نصیب دل بدخواه بس است
گر مطیعان همه طاعت بر دوست برند	ای معین بدرقه آه تو یک آه بس است

ردیف الحاء

مرا ز عشق تو دردیست در دل مجروح	که گر چه شرح دهم هم نمی شود مشروح
فتوح عالم غیبی همی کنند نثار	گهی که درگه میخانه می شود مفتوح
صباح روز ازل ساقی الست چه گفت	ایا فریق سکارا تبادروا الصبوح

چه جرعه هاست که بر خاک تن نمیریزد	زباده‌ای که دلم میکشد ز ساغر روح
سوار کاری میدان چرخ می سزدت	اگر ز دست نمائی لگام نفس جموح
فنور وجه حبیبی بعد ما طلعت	بلا مظاهر آیاته تکاد تلوح
معین به عشق دهد جان مگیر عیب که مور	برد به پیش سلیمان بخورد خویش فتوح

قصیده ردیف الدال حمدیه

حمدیکه همچو بحر کرم بیکران بود	حمدیکه شکر نعمت هر دو جهان بود
حمدیکه در تضاعف ذرات کائنات	چندانکه مستزاد کنی بیش از ان بود
حمدی بدان مثابه که ادراک کنه آن	برتر ز پایهٔ خرد خرده دان بود
حمدیکه چون عماری عزت کند روان	بر منکب ملائکه حکمش روان بود
حمدیکه در هوای هویت همای وار	بر تختگاه ملک قدم سایبان بود
حمدیکه ظل رافتش ار بر کسی فتد	بر مسند مقاصد خود کامران بود
حمدیکه چون ز خیطهٔ جان سر برون کند	هر تار موی بر تن از ان صد زبان بود
حمدیکه چون قدم کشد از ضیق کن مکان	جولانگهش ناحیت لامکان بود
حمدیکه چون زبان دهدش زیور بیان	تحسین قدسیان همه نعم البیان بود
حمدیکه در سواتش ملائک فگنده پر	انخود چه جای حوصلهٔ انس و جان بود

حمد یکه نه ملک کند انشا نه انس و جان
بل خود بذات خود متصدی آن بود

باد انتشار بارگه قدس کبریا
کان مقصد محامد قدوسیان بود

آنحمد ناقصیکه بگویند گان
کی در خور خدای حق عز و شان بود

لا احصی ست تحفه خاصان در آنجناب
این گفتگو چه لائق آن آستان بود

در اوج کبریاش فگندست بال عجز
آن شاهباز قدس که عرشش آشیان بود

او بی نشان محض چه جوئی ازو نشان
هر ذره بر خدائی او صد نشان بود

چشمت چو نیست پرده ز رخ کی بر افگند
صاحب نظر کجاست که او خود عیان بود

آنرا که پرده از نظر برگرفته اند
در صد هزار پردهٔ دیگر نهان بود

حقا که کوششے تو بجائی نمیرسد
گر یکشش ز جانب او هر زمان بود

سد وجود بشکن اگر مرد این رهے
ورنه هزار ساله ره اندر میان بود

او بود در ازل متوحد که در وجود
جزوی نبود تا به ابد همچنان بود

از مطلع وجود چو نور قدم تافت
از ظلمت حدوث چه نام و نشان بود

تا حسنش از دریچهٔ هستی نمود رخ
زین گفتگو بهر سر کو داستان بود

زآئینهٔ وجود نماید بآب و خاک
الصورتیکه معنی روح روان بود

در نقطه گاه خاک مبین جز باعتبار
کان مرکز محاذ ز هفت آسمان بود

اندر دهان خاک نهد نفس ناطقه — تا از زبان غیب ترا ترجمان بود

گنجی که شاه عشق نهد در دل خراب — نقد دو کون در عوضش رائگان بود

هر هفت دوزخ از تف دل یکشراره ایست — هر هشت خلد یک گل ازین بوستان بود

دیو و ملک بنقطهٔ دل در تنازع اند — چون سعد و نحس کشمکش فلک اقتران بود

عقل و هوا فرشتهٔ و دیو اند در نهاد — با جسم و جان نشان همه مشکل تو اما بود

جان زاده ز حکمت و تن بر از شهوت است — نقصان این مقوی و رجحان آن بود

کم خوردنست مایهٔ حکمت در ان قرای — سود دلست گرچه که تن را زیان بود

تن مرکبیست بسته بر آخر ز مهر بزم — آن به که روز معرکه لاغر میان بود

دل چیست دُر بحر صفا دان کرا شود — آنرا که چون صدف همه تن استخوان بود

جان چون مسیح گر رهد از مهد مریمی — با روح قدس تا بفلک هم عنان بود

هر کس که پا بدامن همت کشد چو کوه — از تند باد حادثه اندر امان بود

وانرا که دل نه کف بود از بهر دوست — دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود

وانرا که دیده تر بود از آتش درون — چو ابر بر بساط جهان درفشان بود

در محنت فراق چو دل میرود ز دست — در لذت وصال نه بین تا چه سان بود

از ذره ذره اش بچکد قطره قطره خون — با هر دلی که عشق تو در امتحان بود

هر مرهمی ز غیر تو بر دل جراحت است
زخمیکه از تو میرسد آرام جان بود

یارب بحق سید کونین مصطفی
کش جسم و جان خلاصهٔ کون و مکان بود

شاهیکه تخت سلطنتش گر برون زنند
قدرش فراز مملکت کن فکان بود

آنخواجه کز حریم حرم تا فضای قدس
گاه عروج نه فلکش نردبان بود

آنخرقه پوش فقر که بر دوش عرشیان
از گرد دامن کرمش طیلسان بود

یاران اهل بیت که در دار ضرب عشق
بر نقد دوستی رقم نام شان بود

زایشان شنیده ام که ز لطف تو بندگان
هرچه گمان برند یقین آن عیان بود

نومید چون شود دل و جان امیدوار
جای که رحمت و کرم بیکران بود

دارد معین برحمت حق منتهای تو
امید از ان زیاد که اندر گمان بود

غزل

ای از ظهور نور تو کون و مکان پدید
از عرش تا بفرش ز نور تو آفرید

شمس و قمر مگوی که انوار انبیا
اندر ظهور خویش ز نور تو مستفید

بر روی هر که بسته سعادت در عطا
وقت دعا سپرده بدربان تو کلید

شد در قیود شیطنتش گردن اختیار
از ربقهٔ متابعت هر که سر کشید

جان کز بدن چو آهوی وحشی رمیده بود
بر بوی مشکنافهٔ زلف تو آرمید

تو بحر رحمتی و من آلوده گناه	پاکم بشوی ای ز تو پاکی هر پلید
هر دیده را تحمل دیدار دوست نیست	جز دیده که وام کنند از تو اهل دید
از جام صاف عیش کسی چاشنی گرفت	کز خم عشق دردی درد تو در کشید
زانم چه غم که هر نفسم عمر کم شود	چون مهر تست در دل و جان هدم مزید
خواهد معین که حسن تو بیند معاینه	خرسند تا بکی شوم از گفت و از شنید

غزل

ای تو سلطان دار ملک وجود	همه عالم طفیل تو مقصود
مرکز محور وجود توئی	که به تو قائمست هر موجود
اول و آخر بجان و به تن	ظاهر و باطنی بجسمت وجود
مبدأ از کجاست منه بدا	منتهی تا کجا الیه یعود
ز اولت نام از آن محمد شد	کامتت راست عاقبت محمود
گر ملک سر کشد ز خدمت تو	همچو ابلیس میشود مردود
شده جام جهان نمای دلت	مظهر اسم شاهد و مشهود
جام جانت زدوده صیقل عشق	از برای ظهور نور شهود
تا نموده ز جام هستی تو	هرچه بود است و هست و خواهد بود

می فرستد معین درود بتو | حق تعالیٰ زمن شود خوشنود

غزل

در جان چو کرد منزل جانانِ ما محمد | صد در کشاد در دل انجانِ ما محمد
ما بلبلیم نالان در گلستانِ احمد | ما لولوئیم و مرجان عمانِ ما محمد
مستغرقِ گناهیم هر چند عذر خواهیم | پژمرده چون گناهیم بارانِ ما محمد
از درد رخم عصیان ما را چه غم چو سازد | از زهرِ شفاعت درمانِ ما محمد
امروز خون عاشق در عشق اگر بریزد | فردا ز دوست خواهد تاوانِ ما محمد
ما طالب خدائیم بر دینِ مصطفائیم | بر درگهش گدائیم سلطانِ ما محمد
از امتانِ دیگر ما آمدیم برسم | وانرا که نیست باور برهانِ ما محمد
ای آب و گل سرود ای جان و دل | تا بشنود به مشرب افغانِ ما محمد
در باغ و بوستانم دیگر مخوان معین | باغم بسست قرآن بستانِ ما محمد

غزل

اگر لباسِ حدوثم بدر کنی چه شود | مرا ز سرِ حقیقت خبر کنی چه شود
بگوی خسته دلانیکه جان رسیده بلب | اگر برسمِ عیادت گذر کنی چه شود
کہ سر نهاد برین در که در کشاده نشد | شبی بصدق برینا در بسر کنی چه شود

ولا جمال خدا چشم سر نمی بیند — اگر بدیدهٔ سر یک نظر کنی چه شود

گر اعتدال هوای محبتش خواهی — هوای خویشتن از سر بدر کنی چه شود

بگو بعقل که تا چند شش جهت گردی — جهات را همه زیر و زبر کنی چه شود

بگفتمش چه سفرها معین برای تو کرد — بگفت یک قدم از خود سفر کنی چه شود

غزل

مگر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد — مگر وصل نگار آمد که دل با عیش همدم شد

بیا همچون خلیل امشب ز غارتن برون بنگر — که نور حق پدیدار از همه ذرات عالم شد

هزاران جام هر لحظه بکام دل همی ریزد — از آن دریا که یک قطره نصیب عرش اعظم شد

دلم را ناله و افغان چولی زان اصبعین آمد — که تقسیم نصیبم باشد ار صد اگر زیده و گر کم شد

چو در دل در دمید الله ز روح خویشتن الله — ز غیب الغیب شد آگه دلی کو حاضر دم شد

ملایک بهر یک قطره بمانده چون صدف تشنه — هزاران بحر بیابان نثار خاک آدم شد

دل بی غم همی خواهی دل غمگین بدست آرد — چو دل غمگین عشق آمد ز غمها جمله بی غم شد

اگر با یار خود باشی ترا دوزخ بهشت آمد — و گر بی یار خود مانی ترا جنت جهنم شد

الا ای ناصح عاقل صلاح از ما چه میجوئی — ترا شیخی نصیب آمد مرا رندی مسلم شد

اگر باور نمیداری همی هستی سوی مستی رو — قدح جائی خدائی بین که بر مستان دمادم شد

اگر آن ساقی وحدت نقاب از رخ برافگنده
که جام و باده یکسان گشت و بحر و قطره و یم شد

مرا میگفت گاهی عاشق بمعشوقی رسی آخر
بحمد الله که از عالم برفتم تا که آن هم شد

چو بحر عشق موجی زد سحاب جود باران شد
وجود واجب و ممکن مثال بحر و شبنم شد

ز هستی چون جدا گشتم حریم کبریا گشتم
چو من از خود فنا گشتم چه گویم هر چه گویم شد

معین را در ضعیفی عکس منبر در سخن آورد
که در گهوارهٔ طفلی قرین ابن مریم شد

غزل

چشم بگشای که دیدار خدا جلوه نمود
دیده شو یکسر و بربند در گفت و شنود

عکس رخسارهٔ ساقی بنمود از رخ جام
هوش و آرام ز مستان همی عشق ربود

ساقی عشق مرا روز ازل باده چشاند
تا ابد هست نفسم مستی دیگر بفزود

یارب این مستی من زان همی نیم از الست
یا ز هر لحظه بمن باده و یکسر بنمود

دل چو آئینه حق آمد و صیقل غم عشق
ای خوشا آن دل که می عشق غبارش بزدود

آن دلی کز ظلمات بشری یافت خلاص
عکس انوار خدا بود در و هر چه نمود

عکس حق نی تو و عکس تو در آئینه جان
عکس عکس تو یقین دان که همان عین تو بود

باده صافست ببین از که رنگین شده است
آن ز بی رنگی جامست که شد سرخ و کبود

عشق در دار بقا زد بدلم روز نه
تا که در تافت بقصر عدمم نور وجود

ذرهٔ هستی من از پی خورشید ازل — گرد ازین روزنه کن فیکون میل صعود

موج دریای قدم شبنم امکان برداشت — شد نهان غیب و شهادت همه در بحر شهود

از پس پردهٔ همید او نشان از من و ما — من و ما رفت همه ماند چو برقع بگشود

اول و آخرم و ظاهر و باطن همه اوست — که همو بود و همو هست و همو خواهد بود

عشق بی پرده همی باخت معین با رخ دوست — پیش ازان کز من و ما نام و نشان نیز نبود

غزل

این چه سوداست که اندر سر ما میجنبد — این سر رشته ندانم ز کجا می جنبد

جنبش رشتهٔ عشق از طرف تست ازلی — میلت اندر دل عشاق چرا می جنبد

کشش تست که کوه دلم از جای ببرد — دل نه کاهی ست که از باد هوا می جنبد

جنبش سایه چو از جنبش شخص ست مدام — سایه از شخص بپندار جدا می جنبد

هر کجا شاخ گلی هست در اطراف چمن — همه از تقویت باد صبا می جنبد

دست از دامن عشق تو نخواهیم گذاشت — سخت تا رمقی در تن ما می جنبد

نخل عشق تو بباغ دل خود شاند معین — بین که در صرصر غم هیچ ز جا می جنبد

غزل

گر آه آتش بار من یک شعله بیرون زند — این آتش پنهان علم بر گنبد گردون زند

سرّ نهان پیدا شود کون و مکان یکتا شود ❊ دل غرق اندر یا شود کو موجهای حسن زند

ای دل تو مشکوة وی طغرای آیات وی ❊ آئینهٔ ذات وی کس پیش تو دم چون زند

از خنده گر ریزد نمک بر ریش جان آید همه ❊ وز غمزه گر خنجر کشد هم بر دل محزون زند

والله که در رگهای جان چون شهد و شیر آرد روان ❊ لیلی چو تیر امتحان بر سینهٔ مجنون زند

عشق از ورای لامکان زد خیمه اندر باغ جان ❊ از خلوت خاصی چنان تخت خود بیرون زند

مفلس چو یابد گوهری پوشد زهر بد اختری ❊ مسکین معین در هر دری زان لعل دیگر گون زند

غزل

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد ❊ بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی ❊ ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نمی گنجد

بصدر مسند هر دل خیالش کی زند تکیه ❊ که مهد کبریای او بهر منظر نمی گنجد

تنت گر چند موی شد حجاب جان بود ورا ❊ میان عاشق و معشوق موی در نمیگنجد

صفیر هاتف غیبی بگوش مرغ جان آید ❊ که در اوج هوای عشق بال و پر نمی گنجد

نفی ذات خود بودن ز اثبات صفات او ❊ ترا افسر چه کار آید چو اینجا سر نمی گنجد

حساب عمر صد عاقل بحشر بگذرد یکدم ❊ حساب یکدم عاشق بصد محشر نمی گنجد

رموز عشق اگر خواهی ز لوح دل توان خواند ❊ که حرفی از روایاتش بصد دفتر نمی گنجد

بحر عشق یک قطره طفور سر منصور بست … بظرف همت عاشق ازین کمتر نمی‌گنجد

بآن جامیکه من خوردم نهان گی ماند اسرارم … شراب عشق در جوش است در ساغر نمی‌گنجد

معینی گر همی خواهی که سرش بر زبان رانی … مقام آن سر دارست بر منبر نمی‌گنجد

غزل

مگر صبا ز سر کوی دوست می آید … که از زمین و زمان بوی دوست می آید

چه رشکهاست که از یاد می برم هر شب … که روی او ز چه بر روی دوست می آید

ز کوی دوست چو عاشق کشیده دارد پای … کمند شوق هم از موی دوست می آید

دوا چگونه کند عقل و هوش با من مست … چنین که جام هیا هوی دوست می آید

هر آنچه آیدت از غیب نیک و بد منگر … همین بس است که از سوی دوست می آید

ازین مصائب دوران منال و شادان باش … که تیر دوست به پهلوی دوست می آید

بیا بوعظ معینی رموز عشق شنو … که از حکایت او بوی دوست می آید

غزل

غیبش خدا که بر دل آگاه میرسد … ای دل بهوش باش که ناگاه میرسد

بگذر ز فکر روزی رزاق را شناس … بنگر چگونه رزق تو دلخواه میرسد

ای تشنه بوادی عصیان مبر امید … کامواج بحر رحمت الله میرسد

در باغ جان شگفته شود صد گل مراد — زان نفحه کز نسیم سحرگاه میرسد
زد پیک عشق حلقه سحر بر در دلم — آورد مژده که شهنشاه میرسد
در شاهراه سینه درافتاد غلغله — گفتند شاه عشق ازین راه میرسد
گفتم چه پیشکش کنمش پیک عشق گفت — هین ما حضر بیار که از راه میرسد
یعنی شراب اشک و کباب جگر بیار — با آه و ناله کز دل او آه میرسد
چون تحفه پیش بردم و اندر برم کشید — مانند کهربا که بر کاه میرسد
جایی که زاهدان بهزار اربعین رسند — مست شراب عشق بیک آه میرسد
بی یار خود سفر مکن از هیچ حد معین — تنها مرو بباش که همراه میرسد

غزل

واقف آنست که دل واقف اسرار شود — جای آنست که جان طالب دیدار شود
گنج مخفی چو ببازار ظهور آمده است — عارف آن به که ز خلوت سوی بازار شود
هیچ دانی ز چه زد خیمه بصحرای ظهور — تا رخش ز آینه کون نمودار شود
وه چه دانم که درین واقعه سرگردانم — چه عجب گر جگرم ریش دل افگار شود
خلق گر بهر ظهور اند چرا محجوب اند — هیچ دیدی که حجب موجب اظهار شود
چون حجابش منم آخر زمیان برخیزم — تا همه دیده و بیننده و دیدار شود

او در آئینہ من چہرۂ خود می بیند	خود بخود واسطہ مطلوب و طلبگار شود
حاصل آنست کہ این مسئلہ بیجا ہیچ است	وین سخن مشکل اگر راست بدشوار شود
او چو خود عارف خود آمده ما محرم و بیم	بس نہان از کہ بد و بر کہ پدیدار شود
قدر جوہر نشناسد مگر آن جوہری	کہ صدف بشکند و خود دُر شہوار شود
پردۂ آب و گل از روی دل و جان بردار	تا ہمہ ظلمت ہستی تو انوار شود
نیست اغیار کہ آئینہ یارند ہمہ	تو ز آئینہ رخش بین کہ ہمہ یار شود
ہر کہ در بزم بقا جام بقا نوش کند	دست در حبل انا الحق زده بردار شود
عکس رخسارۂ ساقی چو فتد بر رخ جام	رو بمیخانہ کند زاہد و خمار شود
ہر کرا عقدۂ زلف تو در آرد بکمند	بگسلد رشتۂ تسبیح و بزنار شود
آنچہ راز است کہ از پرده برون می افتد	تا دل بیخبران واقف اسرار شود
یعنی آن لطف و عنایت کہ خداوند مراست	چہ عجب باشد اگر بنده گنہگار شود
چون بپرسیدن بیمار خود آئی سحری	تندرستان ہمہ زین واقعہ بیمار شود
تو بخوابی و سرت یار گرفتہ یکبار	چشم بخت بود آن روز کہ بیدار شود
ہر کہ چون نقطہ نہد یک قدم از خود بیرون	اندرین دائرہ سرگشتہ چو پرگار شود
آنہمہ باده کہ بر جان معین ہمیودے	دل سرمستش ازان نیست کہ ہشیار شود

غزل

دگر که غمزهٔ ساقی کرشمه فرمود — که هوش و صبر ز مستان بزم عشق ربود
نه عقل ماند نه عشق و برفت ظلمت و نور — بسوخت آتش غیرت هر آنچه بود نبود
چو آفتاب محبت بتافت روشن گشت — که در برابر هر ذره آفتابی بود +
چه صیقلیست ندانم شراب وحدت خاص — که زنگ غیر بکلی ز جام دل بزدود
ز زنگ غیر چه جام دلم مصفی شد — ز ذره ذرهٔ من نور حق جمال نمود
حدیث خود بر بانم بر اهل مجلس گفت — بگوش مستمعان راز خود ز خود بشنود
گشاد کار معینی قبض و بسط مجوی — بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود

غزل

راه بگشائی که دل میل ببالا دارد — پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد
باز دل گز شرف قصر ازل کرد نزول — باز پرداز کنا میل همانجا دارد
دلم از عین عدم رفته سوی قاف قدم — صعوه را بین که هوس صحبت عنقا دارد
من اگر خود نروم او کشدم جانب خود — هم ازان سلسلهٔ عشق که بابا دارد
که بخود خواند و گاهی ز خودم میراند — آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد
حسنش اندر پس صد پرده چنین جلوه گر است — وای ازان روز که آن چهره هویدا دارد

گرچه از جای برونست ولیکن بخدا
که شب و روز درون دل ما جا دارد

عاقبت چهرهٔ دلدار عیان خواهد دید
هر که آئینهٔ زنگار مصفا دارد

حسن آن ماه چو خورشید پدیدست معین
محرم آنست که او دیدهٔ بینا دارد

غزل

شراب ساقی ما مستی از جای دگر دارد
که از یک قطره جمعی را ز عالم بیخبر دارد

نه از جام ست این مستی نه از خم و نه از باده
ولی در چاشنی گیری بران لبها گذر دارد

ببرد عقل و دین از سر دل ماند نه جان در بر
اگر آن ساقی دلبر نقاب از روی بر دارد

بغیر عکس انوار جمال خود چه می بیند
نگار من که در آئینهٔ جانم نظر دارد

نمی گوید که درویشم بیا یک لحظه در پیشم
نگاری کز پی خویشم چو حلقه در بدر دارد

اگر کند بندم جدا از بند و دیگر هم نه بنوازد
دلم گر نالهٔ دارد چو نی زین رهگذر دارد

چو طور از پرتو نورش دلم از مهر سرگردان
چه غم خورشید را گر ذره را زیر و زبر دارد

مینداز از نظر زاهد مرا کین مفلس مسکین
گناه بیحد و طاعت بغایت مختصر دارد

چه میدانی تو ای غافل که شاید عاشق بیدل
مراد خویشتن حاصل به یک آه سحر دارد

سوی جنت همیخواند مرا واعظ چه پندارد
که عاشق میل جز معشوق خود جای دگر دارد

کجا از مقعد صدق بجنت سر فرو آید
کسی کاندر مقر عز جانان مستقر دارد

معینی سر وحدت را نیارد بر زبان اول / اگر سرش قلم گوید که در عالم دو سر دارد

غزل

صدف چون بهر یک قطره بسوی بحر می آید / چرا لب تشنه چندین گه بقعر بحر می آید

صدف غرقست در دریا و دریا خود از آن او / چه یابد قطرهٔ دیگر دهان خویش بگشاید

صدف را آب دریا نیست یا قطره از آن سازد / چه سان اندر کشد بحری کسی کش قطرهٔ باید

صدف لب تشنه در دریا لبالب بحر می جوید / بقطره میل از آن دارد که بوی بحر می آید

صدف از قطرهٔ باران عطش را میدهد تسکین / چرا کین آب دریای حرارت را بیفزاید

چو قطره هر که بیرون شد ز دریای وجود آخر / بسوی بحر خواهد شد اگر سر بر فلک ساید

بخار از بحر انگیزد شود ابر و فرو ریزد / چو با دریا در آمیزد اگر دریا شود شاید

بحق او که در کسوت جمالش می توان دیدن / بشرط آنکه زنگار از رخ آئینه بزداید

جمال دوست بی کسوت معینی کی توان دیدن / همان بهتر که در کسوت جمال خویش بنماید

غزل

گر پردهای آب و گل از جان و دل یکسو شود / از کسوت هر ذره مهر دیگر بیرون شود

هر کس که اندر سیر او حق بود مقصد غیر او / یابد وصال غیر او از زخم هجران خون شود

هر طالبی کانجا نه جان با عاشقان همعنان شود / آنجا برو گوی انسیان بر ملک افریدون شود

سیر براق عاشقان در هم نوردد آسمان / بر هم زند کون و مکان تا حضرت بیچون شود

امروز من بر بوی او سرگشته ام در کوی او
فردا که بینم روی او دانی که حالم چون شود

بوی زخم وحدتش ما را ز ما بیگانه کرد
یارب که ماند آشنا روزیکه می افزون شود

هر کس خورد رطل گران لابد شود سرش عیان
اسرار وحدت آن زمان در سینه کی مکنون شود

من مست آن پیمانه ام وز بوی او دیوانه ام
لیلی اگر همخانه ام گردد چو من مجنون شود

او ساقی و مستش منم پیمانه در دستش منم
در روی نگاهی میکنم تا کی رخش گلگون شود

چون می رخش گلگون کند دل ناله را افزون کند
او را چو خود مجنون کند تا حال دیگر گون شود

معشوق با عاشق شود عاشق بمعشوق می رسد
او چون سوی عاشق رود هنگام ناز اکنون شود

مسکین معینی تا کنون در شام غم مانده زبون
ای ماه اگر آئی برون استاره اش میمون شود

غزل

روزیکه یار جام صفا پر ز می کند
عاشق دران وفا ز جفا یاد کی کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام
عاشق همین مشاهده حسن وی کند

حسنی که هر بهر صفت آرد تجلی
گر خاک مرده ست که فی الحال حی کند

اسرار عشق در دمد اندر نئ دلم
خود نغمها سراید و نسبت به نی کند

هر بیخودیکه مست خدا می کند رواست
کان عربده نه مست کند بلکه می کند

در وادی طلب چه نهد پیک عقل پای
دست قضا به تیغ فنا پاش پی کند

گر صد هزار نامه نویسد معین بجهد | مشکل اگر ز عشق تو یک حرف طی کند

غزل

هر کسی را در ازل رزقی مقدر کرده اند | وز برای هر یکی کاری مقرر کرده اند

عشق را آمیزشی دادند با جان و دلم | پیش از آن کاب و گل آدم مخمر کرده اند

عاشقان را زین پری رویان بزنجیر بلا | اینچنین دیوانهٔ زلف معنبر کرده اند

ای بسا دلها درون سینه کاندر بزم عشق | ز آتش سوز فراقش عود مجمر کرده اند

ای بسا مردان ره کاندر طریق جستجو | چون عجوزان چادر او بار بر سر کرده اند

رب ارنی همین سر برزد از موسی اولیس | کین زمان هم طالبان از غیب سر کرده اند

لِدُعا یو اعط بجای جستم دعوت کسی | کین گدا را وعدهٔ انعام دیگر کرده اند

ساقی باقی دهد در بزم جان جام طهور | هر دلی را کز غبار تن مطهر کرده اند

لی بجام دل نمیگنجد نه اندر جام جان | باده کز نهر بستان بساغر کرده اند

پرتو نور شهود افتاد در قصر وجود | کز شعاعش حجرهٔ دل را منور کرده اند

یارب آن معنی جان با صورت جانان باست | آنچه از وی خانهٔ دل را مصور کرده اند

عکس نور ذات بر مرآت جان شد منعکس | زین مرا آئینه با حسنش برابر کرده اند

سر بسر ذرات عالم مظهر انوار اوست | جمله را آئینه دار حسن دلبر کرده اند

جان ز مهرش عاقبت بیرون پرد زین دام تن / گرچه مرغ روح را بی بال و بی پر کرده اند

جان که باشد تا کند عزم زمین بوسی لیک / ذره را سرگشتهٔ خورشید انور کرده اند

گرچه شاهان را تخت و تاج زینت میدهند / جلوهٔ مسکین معین بر تاج و منبر کرده اند

غزل

نفحهٔ عشق گر آن سوی جهان می آید / بمشام دلم از عالم جان می آید

تازه شو ای دل پژمرده که چون آب حیات / بحر جود یست که سوی تو روان می آید

خیز ای عقل تو از چار سو پنج حواس / که نگار من ازان راه نهان می آید

همچو خورشید نما روی که ذرات جهان / از زمین تا به فلک چرخ زنان می آید

دل که با یار نشیند برت ای جان چه کند / بسکه از صحبت اغیار بجان می آید

اینهمه گل که نگار از چمالت بشگفت / بلبل دل چه عجب گر به فغان می آید

آتشی هست نهان در جگر سوختگان / آه کان آتش پنهان بعیان می آید

ز آتش غم که بکانون دل افروخته اند / یک زبانه ست که گاهی بزبان می آید

گرچه هر موی زبانی شود از سر نهان / نجد اگر سر موی به بیان می آید

رقم عشق کشیده است بطغرای وجود / هرچه اندر عدم آباد جهان می آید

هیچکس نقطهٔ صفت خارج ازین دائره نیست / گرچه بیرون رود آخر بمیان می آید

هر چه از مکمن غیب آمده تا عالم خلق | همچنانش که فرستاده چنان می آید
زاعتبارات تفاوت نکند اصل مراد | گر یکی کعبه و آن دیر مغان می آید
اینچه سازست که در پردهٔ عشاق روند | کز سماعش دل و جان رقص کنان می آید
حیف کین بی بصران تا بچه بیخبر اند | زانچه در دیدهٔ صاحب نظران می آید
دم گرم بنگر و زسر تحقیق بدان | کآتشی هست که دود از سر آن می آید
آتش عشق تو در جان معین افتاده است | وز دمش بوی دل سوختگان می آید

غزل

چنان از روزن دل نور آن دلدار می آید | که خورشید جمالش از در و دیوار میتابد
از آن از ظلمت تن میبرم جانم که هر ساعت | مرا از مطلع دل لمعهٔ انوار می تابد
اگر از خواب غفلت سر برآری این زمان بینی | که خورشید تجلی بر دل بیدار می تابد
چو حسن دوست ظاهر شد دل از کونین فارغ شد | چو جان محو مؤثر شد رخ از آثار می تابد
مسلمانی مرا عشقست اگر منکر نه بنگر | چگونه نور تصدیقم ازین اقرار می تابد
جمال یار میخواهی بذرات جهان بنگر | که هر ذره ست مرآتی کزو دیدار می تابد
مگر تاب آورد سر پنجهٔ شیر تجلی را | ولی کز عشق دست عقل دعوی دار میتابد
بنار عشق صوفی خرقهٔ پشمین بسوز زده | که از هر موی او صد رشتهٔ زنار می آید

ز استغناش زخم لن ترانی میخورد موسی
پس انوار تجلی بر کوه و کهسار می تابد

ز حسن دلربای هرچه میباید همه دارد
ولیکن عاشقان خویش را بسیار می تابد

کجا گردد میسر فی الحقیقت هوشیاران را
هر آنچه از سر مستی بر دل خمار می تابد

دلا اسرار مردان را مشو منکر که می ترسیم
شوی محروم ازان سر که بر اسرار می تابد

مکن با ژنده پوشان سرزنی کاهل دانش را
بزرگی از ورای جبه و دستار می تابد

سخن بشنو معینی غم مخور از آتش دوزخ
که موسی را جمال یار اندر نار می تابد

غزل

من چه گویم که مرا ناطقه مدهوش آمد
بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد

سیل با نعره ازانست که از بحر جدا ست
وانکه با بحر درآمیخته خاموش آمد

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار
نه که هرگز بزبان رفت نه در گوش آمد

شاهد غیب کشادست نقاب از رخ خویش
تو نه محرم ازان مهر تو در پوش آمد

زاهد از کوی مغان پای کشیدی امشب
لیک هم رفت در آن کوچه و بر دوش آمد

شب هجر تو که جان از بدنم کرد وداع
رند وصل تو دگر باره در آغوش آمد

سخن تلخ که چون می بلبت می گذرد
بر حریفان همه زهر است و مرا نوش آمد

چه گهرهاست کزین سینه برون میریزد
بحر اسرار الهی ست که در جوش آمد

هر کرا هوشش و قرار است میش ده ساقیا   که معینی ز ازل بیخود و مدهوش آمد

غزل

عاشقان گرچه بصد پرده نهان آمده اند   با تو در مرتبهٔ کشف و عیان آمده اند

از ورای تتق غیب نمودی رخ خویش   کین اسیران بجمالت نگران آمده اند

مطرب عشق تو چون پردهٔ عشاق نواخت   عاشقان نعره زنان جامه دران آمده اند

عاشقان مست جمالش نه که امروز شدند   همچنانش که فرستاد چنان آمده اند

می پرستان پی آن جرعه که بر خاک فگند   مست در کوی خرابات از ان آمده اند

عکس خورشید رخش تافت چو بر عرصهٔ خاک   اندرین دیر فنا از پی آن آمده اند

باز این روزنه کن فیکون ذره صفت   سوی خورشید رخش چرخ زنان آمده اند

وه چه جای تن خاکی که دران بزم وصال   عاشقان از دل و جان نیز بجان آمده اند

غزل

عشق از لامکان نزول کند   در دل عاشقان نزول کند

رُفت باید در دیده که شاه جهان   اندرین خاکدان نزول کند

جان شود جمله قالب خاکی   جان بجان چون بجان نزول کند

گنج را چون خرابه میباید   در دلت عشق از ان نزول کند

تو برون رو ز در که تا شه عشق   اندرین خانمان نزول کند

هیچکس را امان درین منزل تا کسی بیکسان نزول کند
چون دل از غیر دوست خالی شد لطف حق آنزمان نزول کند
پادشاهی ست در دل تنگم که اگر در جهان نزول کند
هر دو عالم شود چو گرد و غبار جمله در لامکان نزول کند
چیست دل شاهباز عالم قدس کی درین آشیان نزول کند
چون معین خاک آستانهٔ اوست هم در آن آستان نزول کند

ردیف الراء

راه باریک ست شب تاریک و منزل دور دور میدمد صبح قیامت خیز ازین خواب غرور
همچو عیسی خرم مستورگان عنبرب چون خران تا چند باشی بپایگاه دستور
بلبل جانت ز گلزار وصال آمد ولیک در قفس با خار هجران گشته قانع از ضرور
جان و دل اندر لباس آب و گل گشته پدید حسن معشوق از جمال عاشقان کرد ظهور
در حریم حرمتش ما و منی را بار نیست ما و من غیر ند و خلوت خاص و سلطان غیور
کی گشاید دست غیرت در بروی هر کسی تا نگیرد از خود و خلق جهان یکسر نفور
در وحدت تا ز قعر بحر عشق آید بکف اول از دریای هستی بایدت کردن عبور
عود دل در مجمر سینه بنار غم بسوز بزم قدسی را معطر ساز از عطر بخور

چو نسیم عشق بگشاید نقاب از روی دوست — عاشقان را میل کی ماند سوی حور و قصور
من از آن جامیکه در روز ازل نوشیده ام — همچنان سرمست خواهم بود تا روز نشور
جرعهٔ زین بادهٔ جانبخش اگر ریزی بخاک — های هوی عشق برخیزد ز اموات قبور
روز اول خود دمیدی جان بتن بی واسطه — روز آخر هم تو خود دم جان من بی نفخ صور
ظلمت کثرت بحجب نور وحدت گشت محو — سایهٔ امکان برفت از پرتو الله نور
نعرهٔ منصور برمیخیزد از ذرات من — اینچه باده ست اینکه می اندازدم در شر و شور
خم وحدت صد هزاران رنگ را یکرنگ ساخت — غیب حاضر گشت و حاضر گشت غائب در حضور
گر دل مسکین معین از جا رود معذور دار — چون ندارد تاب انوار تجلی کوه طور

غزل

ای ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر — طالب دیدار را هر گوشهٔ موسیٔ دگر
یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل — تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنیٔ دگر
چند فرمائی بترک دنیا و میل بهشت — کان بهشت خلد پیش ماست دنیائی دگر
روح قدسی گر مدی دمی بزادی در جهان — هر دو روز مریم ایام عیسیٔ دگر
در ازل قاضی عشقم داد منشور بقا — لاجرم آمد معین و کرد دعوی دگر

غزل

ده که بر پای صنوبر می نهد شمشاد سر
زلف یار من مگر بر پای او بنهاد سر

میکشم جور ترا تا سر بپیچم در کفن
حاش لله کان زمان هم پیچم از بیداد سر

زاهدم میکرد منع سجده در پیش بتان
روی یارم دید و از شرمش بپیش افتاد سر

بر سر بر شادمانی خفته شیرین را چه غم
شام هجران بر پلاس غم نهد فرهاد سر

کارگر افتاد تیرت دوش بر جان معین
تا سحر نالید مسکین عاقبت بنهاد سر

ردیف الزاء

ذره از اثر مهر نشد فاش هنوز
تو چه دیدی ز هواداری ما باش هنوز

آفتابیست که خورشید فلک سایه او
چون کند جلوه در آئینه خفاش هنوز

ایکه در صورت نقش اینهمه حیران شده
باش تا جلوه کند چهره نقاش هنوز

چون صدف غوطه بدریا زن و لب تشنه برای
در عطش در طلب قطره ما باش هنوز

او ز ما بر طرف از ناز و دلم میگوید
که نهانی نظری هست سوی ماش هنوز

اندکی کوب فراق تو شدم خاک چو گرد
از سر کوی تو بادم نبرد کاش هنوز

با حریف غم تو هر دو جهان باخت معین
نقد جان میطلبد از من قلاش هنوز

غزل

یار در بر روی اصحاب طلب بگشاد باز
صیت کل من تاب اندر جهان در داد باز

رخ نمود و دل ربود و باز اندر پرده شد / داغ دیگر بر سر داغ کهن بنهاد باز

رخت هستی مرا بر آتش هجران بسوخت / خرمن عمر مرا بر باد غم بر داد باز

از یمین و از یسار قلب من در تاخت عشق / عقل مغلوب مرا خود در خلاب افتاد باز

گفتمش رخ باز کن گفتا نخواهی سوختن / گفتم ار سوزم بسازم هر چه بادا باد باز

شهر معمور دلم گر ز سیل هجران شد خراب / شاید از معماری وصلت شود آباد باز

باز جان من که شد محبوس دام آب و گل / گر بجود خوانی شود از قید تن آباد باز

گفتمش عکس جمالت چون مرا موجود کرد / تا بمانم زنده زان قوتم بباید داد باز

لمعه از پرتو نور تجلی زد علم / طور هستی مرا بر کند از بنیاد باز

گفت با هستی من لاف از وجود خود مزن / کی توان کردن دکان بالاتر از استاد باز

در طریق جستجو از عاشقی بنشین معین / در ره فقر از طلب کی میتوان استاد باز

ردیف السین

مرا ز هر دو جهان دولت وصال تو بس / وصال چیست که آمد شد خیال تو بس

بصدر مسند شاهی وصول ممکن نیست / گدای راه نشین را صف نعال تو بس

چو چنگ زخمه غم میخورم ز عشق و خوشم / نوازشم ز همین زخم گوشمال تو بس

چو جام دل ز جمال تو گشت عکس پذیر / نگاه جلوه دل آئینه جمال تو بس

کمال دوست چو تکمیل ناقصات کند — تو ناقصی و همین ناقصی کمال تو بس
اگرچه داد اطعنا نمی توان دادن — ولی قبول سمعنا در امتثال تو بس
معینیا زچه دارالجلال می طلبی — تو عاصی و ترا لطف ذوالجلال تو بس

غزل

ما نمیگوئیم نعمت یا بلا خواهیم و بس — بلکه ما دائم رضای دوست را خواهیم و بس
گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید — ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطا خواهند و ما — از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس
زاهدان اینجا عمل خواهند و در عقبی بهشت — این نمیخواهیم ما آنهم خدا خواهیم و بس
هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواستند — ما مراد خویشتن از تو ترا خواهیم و بس
هر کسی خواهد که ماند در جهان باقی ولیک — ای معینی ما فنا اندر فنا خواهیم و بس

ردیف الشین

دل ز سوز عشق و داغ یار باید پرورش — چون زر خالص که اندر نار باید پرورش
آه دردآلود هر شب تا فلک خواهم رساند — کز نسیم صبحدم گلزار باید پرورش
دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک — میوه آن بهتر که اندر بار باید پرورش
اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند — خوشدلی کاندر کف دلدار باید پرورش

سر نهان کی تواند کرد پیدا اندیش خلق
آنکه اندر پردهٔ اسرار یابد پرورش

وانکه در دار وجودش غیر حق دیار نیست
همچو منصور آن زمان بر دار یابد پرورش

وحدت اندر صورت کثرت نماید جلوهٔ
نقطه اندر کسوت پرگار یابد پرورش

در گلستان حقیقت چون گل نو بادهٔ
گل میان صد هزاران خار یابد پرورش

ای معین از نشترهای حسودان غم مخور
چون دل عشاق از آزار یابد پرورش

غزل

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش
بذرات جهان بنگر که هر ذره ست مرآتش

جمال حق ز مرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش

چو نسبت مظهر ذاتست و ذات مظهر اعیان
چو اعیان مظهر اسما و اسما مظهر ذاتش

تجلی طور را اگرچه ز هیبت ساخت صد پاره
ولیکن تا ابد تابد جمال حق ز ذراتش

من از کنج خراباتی جمالی دیده ام والله
که چندین سال میجستم بمحراب مناجاتش

مرا از یکدو جام می چنان حالی بدست آید
که صد سالک نخواهد یافت در طی مقاماتش

معین را عشق پروازه دریغ از فهم وا ماند
وزان تحصیل بیحاصل که ضائع کرد اوقاتش

غزل

بنه سر بر خط فرمان و خطی در جهان درکش
بشو لوح من و مارا قلم در این و آن درکش

برو پای هوائی کن هوای صحبت وی کن | بساط نه فلک طی کن قدم در لامکان درکش
تو شهبازان یاهو را مخوان فی باغ خود چرا | برو مرغ هوا جو را بدام امتحان درکش
مرا برد او بمیخانه که ای سرمست دیوانه | بگیر این رطل و پیمانه بیاد من روان درکش
چه باعث شد سلیمان را که گوید مور بیچارا | بدریا رو نهنگان را بیکدم در دهان درکش
چو دادی جام منصورم فگندی در شر و شورم | چو میدانی که معذورم چه میگوئی زبان درکش
منم گوئی تو چوگانی منم مرکب تو سلطانی | مرا هر سو تو میرانی و میگوئی زبان درکش
بگرد مست و دیوانه برفت همچو پروانه | مرا ای شمع فرزانه بگیر اندر میان درکش
اگر خواهی تو بنمائی بعالم حسن و زیبائی | مرا مجنون و شیدائی ببازار جهان درکش
دران روزی که بنمائی جمال خود بمشتاقان | معین را سوز چون سرمه بچشم عاشقان درکش

ردیف الفاء

تا دل نگشت غرقهٔ دریای من عرف | ناورد چون صدف گهر معرفت بکف
هر کس نهد بخاک درش رخ چو آفتاب | بر تارک سپهر نهد پایهٔ شرف
ریحان و گل بروضهٔ جانست قوت دل | در شوره زار تن نکند میل هر علف
موسی روح را چه غم از اژدهای نفس | چون از جناب قدس رسد وحی لا تخف
انسان این سلالهٔ آب و گل است و بس | در سلک دُر کسی نکشد مهرهٔ خزف

از صد هزار قطرهٔ باران یکی مگر — گوهر شود و تربیت اندر دل صدف

سرمایهٔ حیات متاعیست بی بها — مپسند کان بهرزه شود رائگان تلف

صیت یحبهم و یحبونه ز چیست — گر نیست ابتدای محبت از انطرف

در انتظار مقدمت از نور کبریا — بر کنگر جلال کشیده هزار صف

گر صد هزار تحفه رسد از تو هر دمم — مقصود ما توئی و طفیلیست آن تحف

هردم معین کشاده ز دل صد خدنگ آه — لیکن چه چاره گر نرسد تیر بر هدف

ردیف الکاف

حمدیکه بر صحائف اطباق نه فلک — توقیع بر کشیده که الکبریا لک

حمدیکه خود رقم زده بر صفحه قدم — کانرا بهیچ حادثه ممکن نگشته حک

حمدیکه در تصدی او فاز من هدی — حمدیکه در تخلف او خاب من هلک

حمدیکه جوهرش زند سکهٔ قبول — روزی کز امتحان نقش وهد جلوه بر محک

ذات خدای هر دو جهان را نهد که هست — بر طبق مدعاش بسجیل هزار صک

ذرات کائنات زبان بر کشاده اند — اندر ادای نکتهٔ توحید یک بیک

بر ذات پر کمال تعالیٰ دارد دلالتی — آیات کنفکان ز سما گیر تا سمک

با تست و بس معاملهٔ نیک و بد از آنکه — وهاب بی رجوعی و بیاع بیدرک

عکس جمال تست در آئینهٔ حواس	یکرنگ گشته در نظر حسن مشترک
روز ازل بگردن آدم فگند عشق	قید محبتی که مر آن را مباد فک
لاف از کمال نحن نسبح کجا زدی	یک نکته گر ز عشق شدی کشف بر ملک
گر نغمهٔ ز عشق شنیدی سماع چرخ	در رقص خویش خرقه درانداختی فلک
مفتی شرع منکر عشق ست ازو بپرس	زان سنگ که گشت محو نمکسار شد نمک
گو سنگ نمانده است و بکلی نمک شده است	هر کس که نیست باورش این نکته بک
از ساکنان مدرسه تا پیر خانقاه	گر درک این سخن نکند رفت تا درک
جائیکه نور مطلع حق الیقین بیافت	زآئینهٔ دلش که زداید غبار شک
هر چند ناکسم سگ اصحاب دولتم	گنجم مگر بفضل تو در سلک من سلک
یارب معین چو بی ز عمل نیستیش ولیک	دارد ز فضل تو طمع صد هزار لک

ردیف اللام

من دری بودم نهان در قعر بحر لم یزل	عشق غواصانه ام آورد بیرون زان محل
من در دریای عشقم چند مانم در صدف	من چو مرآت خدایم چند باشم در بغل
از صدف آیم برون بر تاج عزت جا کنم	نور گیرند از فروغم ماه و خورشید و زحل
من غلام روی یارم گرچه ماهم در جهان	من گدای کوی عشقم گرچه شاهم فی المثل

گر کند دست اجل قصر وجودم خشت خشت | اصل بنیاد محبت هیچ نپذیرد خلل

دل ز من بردی و گفتی در بدل وصلت دهم | چون ببیع خود پسندیدی چرا ندهی بدل

من چرا از اهل دلم فانی نخواهم شد ز مرگ | چون نوید وصل می آرد چه ترسم از اجل

طالبان در خورد خود هر یک مرادی خواستند | عاشقان دیدار یار و زاهدان حسن عمل

سر عشق از عرش و فرش و لوح و کرسی حل نشد | ای معینی کی توان کردن بیان یک غزل

ردیف المیم

مرا از دیده و دل هر زمان درود دمادم | نثار روضهٔ پرنور صدر و بدر دو عالم

چه مظهریست که مبعوث شد بر اول و آخر | بظاهرست مؤخر بباطن است مقدم

بصورت از بشر آمد ولی ز روی حقیقت | ز فرق تا بقدم رحمت خداست مجسم

بعالم دل و جان بود شاه تخت رسالت | میان مکه و طائف هنوز قالب آدم

بروز حشر بظل لوای او شده واثق | نبیان امت او جمله انبیای مکرم

نهاده باقی عزت شب دنی فتدلی | فرود پایهٔ جاهش وثاق عیسی مریم

چو از دنی زده بیرون قدم ز مصعد ادنی | بیک دو گام گذشته از اوج طارم اعظم

اگر نه شور سرور ظهور نور تو باشد | فروغ عیش که بیند درین سراچهٔ ماتم

طفیل ذات تو هژده هزار عالم از آن شد | که بیش بحر ندارد وجود قطرهٔ شبنم

زابر جود چو شد فیض رحمتت متقاطر
فضای روضهٔ جان شد زمین فیض تو خرم

هزار غم ز گناه هست بر دل من و هر دم
فزوده ام غم دیگر هزار بار بران غم

بعذر خواهی ما بر گشای لب بشفاعت
که دل پریست ز درد و لب تو حقهٔ مرهم

معین چه تحفه فرستد بغیر اشک ز دیده
کند درود پیاپی روان بسوی تو هر دم

غزل

اندر آئینهٔ جان عکس جمالی دیدم
همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

خیره شد دیدهٔ عقل از لمعات رخ دوست
با وجود ارنیش صد پرده خیالی دیدم

اینچنین نور که در آئینهٔ جان بنمود
عین ذاتست ولیکن بمثالی دیدم

من اگر واله و مدهوش شوم معذورم
که در آئینه عجب حسن و جمالی دیدم

عاشق و مست من از روز الست آمده ام
عقل و هشیاری خود ام محالی دیدم

هستیم رفت و کنون هستی مطلق باقیست
اینهمه هجر بامید وصالی دیدم

بزم وحدت که مرا تشنگی از تنگ نمود
چون ز تشنگی بگذشتم چه محالی دیدم

در بیابان هوایت همه ملک و ملکوت
کمتر از پشه لنگی بی پر و بالی دیدم

تا معین ذره صفت رفت بی نور ازل
نه طلوع و نه غروب و نه زوالی دیدم

غزل

سوی من آ که ترا یار وفادار منم | هر چه داری بمن آور که خریدار منم
گر ترا شاهی و دولت غم تماشا دارد | بر من آی که باغ و گل گلزار منم
وگر از رنج معاصی دل تو گشته ملول | سوی من آ که طبیب دل بیمار منم
نه همین صاحب سجادهٔ خلوت گاهم | ساقی میکده و مطرب خمار منم
ایکه در صومعه در طلبم می پائے | کو برون آی که اندر سر بازار منم
هوس خرقهٔ صدپاره و تاج دیباج | بنه از سر که ترا جبه و دستار منم
بیدلی گم کن و از بیکسی خویش منال | که ترا در همه جا دلبر و دلدار منم
تو بهر معرکه از راز دل خویش مگوی | که بخلوتگه جان محرم اسرار منم
تا بکی نقطه صفت دائره می نمائی | تو چو مرکز بنشین گرد تو پرگار منم
گوهر معدن صورت خزف هستی ست | در تگ بحر معانی در شهوار منم
همه دم شخص معین سوخت چنان آتش عشق | که شدم اخگر و گفتم که مگر نار منم

غزل

بگشای پرده از رخ و بردار هستیم | حسنی بمن نمای و بیفزای مستیم
مجرد گشتم از طیران در فضای قدس | تا بال جان برشتهٔ قالب ببستیم
شهباز آشیانهٔ قدسم گه عروج | گر قید تن فرو نکشد سوی پستیم

واعظ ز کوی دوست سوی جنتم مخوان — بنگر که از کجا بکجا می فرستیم
من مست و می پرستم نه امر فرشته ام — سر مست و بیخود از می بزم الستیم
من در جمال بت رخ شنگر بدیده ام — توحید مطلق ست کنون بت پرستیم
در بحر آشنائی او غرق گشته ام — الخضر تا سفینه هستی شکستیم
دل ذره ذره گشت ز نور تجلیت — لیکن ز هر شکست بود صد درستیم
نور ظهور ساقی باقی کند طلوع — چون جام دل ز دوده شد از زنگ هستیم
بگذار تا روم ز جهان آستین فشان — کز آب دیده دست ز عالم بشستیم
بر خاست شغل شادی و عیش از دل معین — تا در درون سینه محزون نشستیم

غزل

من یار ترا دارم و اغیار نمیخواهم — غیر از تو که دل بردی دلدار نمی خواهم
خاریکه ز درد تو خست مرا در دل — من خسته آن خارم گلزار نمی خواهم
گر جلوه دهی بر دل نقد دو جهان گویم — من عاشق دیدارم دینار نمی خواهم
سری که مرا با تست با غیر تو چون گویم — تو دانی و من دانم اظهار نمی خواهم
اندر حرم جانم کس را نبود منزل — غیر از تو درین خلوت دیار نمیخواهم
خون میخورم از دستت و آزار نه پندارم — کان خاطر نازک را آزار نمیخواهم

من باده نمی‌نوشم اما چو توئی ساقی — اندر تن خود یک رگ هشیار نمیخواهم
عاشق که ترا خواهد با غیر نیارامد — جنات نمیخواهم انهار نمیخواهم
دنیا طلبد غافل عقبیٰ طلبد عاقل — من عاشقم و بیدل جز یار نمیخواهم
از هستی خود بگذر بگذار معین افسر — جائیکه نگنجد سر دستار نمیخواهم

غزل

ای نور حقیقت تافته اندر سویدای دلم — بگرفته نور عشق تو پنهان و پیدای دلم
بنمود نور ذوالمنن چون آتش از نخل بدن — اسرار خود گفت او بمن بر طور سینای دلم
در تافت نور طلعتش از آسمان عرش — بگرفت نور وحدتش مجموع اجزای دلم
مسکین دلم بدخوی شد جویای آن مه روی شد — رب ارنی گوی شد بیچاره موسای دلم
موسی در آن روز نبرد از لن ترانی زخم خورد — دل هیچ اندیشه نکرد ای وای واحسرتای دلم
هر کس بخود آمد بدر از جنبش آمد بر جگر — دل چون ز خود آمد بدر او گشت جویای دلم
دل در پی روی نکو می‌رفت هر دم کو بکو — بنهاد قید زلف او زنجیر بر پای دلم
نور تجلی صبحدم از مطلع دل زد علم — نورش فزون شد دمبدم بگرفت صحرای دلم
من سوی او بشتافتم وین پرده‌ها بشکافتم — الحمد لله یافتم مقصود و ماوای دلم
گفتم چو یابم زو خبر آرام گیرد دل مگر — چون دیدمش شد بیشتر فریاد و غوغای دلم

در مجلس مسکین معین یکدم نشستن صد بار در مجلس
بنگر چه درهای ثمین دادست دریای دلم

غزل

صفات و ذات چو از هم جدا نمی بینم
بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم

مگو که دیدهٔ حادث قدیم کی بیند
همین بس ست که من خویش را نمی بینم

ترا چو آئینه تیره ست چشم نابینا
مخور فسوس که من هیچ را نمی بینم

ز من مپرس که آن ماه را کجا دیدی
چو من ز جای رفتم بجا نمی بینم

بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا
که در مشاهدهٔ تو بلا نمی بینم

ز من بهر چه کنی یاد راضیم حقا
که هر چه از تو رسد جز عطا نمی بینم

بهر طرف که مرا می بری بحمد الله
که خویش را ز تو یک دم جدا نمی بینم

عروج جان معینی براوج او ادنی
بجز متابعت مصطفی نمی بینم

غزل

تا من باو پیوسته ام از غیر او ببریده ام
من حل عقد عقل را در یک گره پیچیده ام

ترسم نه از دوزخ بود بیمم نه از برزخ بود
امید و بیمم بود از تحیر بند کشیده ام

با مالک دوزخ بگو کز من مراد خود مجوی
هر لحظه من از عشق او در دوزخ سوزیده ام

ای حور و رضوان جنان در پرده پنهان شوند
کامروز از عین عیان من حسن یاری دیده ام

نه حور خواهم نه ملک عرش جویم نه فلک ایشان نخواهم یک بیک عشق تو برگزیده ام

شهباز عشقم وز زمین مرغکی ام دانه چین از بهر صیدی اینچنین از دست شه پریده ام

یا بلبلی ام گل طلب اندر گلستان طرب هر دم بدستان عجب از بهر گل نالیده ام

تا دلبر گلگون من وان لیلی موزون من گفتا که ای مجنون من من گوشه بگزیده ام

تا یم نمی آرد یقین نه آسمان و نه زمین با رفعت قدر چنین اندر دولت گنجیده ام

گه مرکزی ام در میان گه نقطه ام بی نشان گاهی چو پرگار سروان در گرد تو گردیده ام

داد او مرا پیمانها کردم تهی خمخانها وز ترس این بیگانها خاکی بلب مالیده ام

نی هرزه میگوید معین برخیز و نزدیکم نشین بوکن دهان من ببین تا از چه می نوشیده ام

غزل

ما بفکرتش از بهشت و حور و غلمان فارغیم از نعیم هر دو عالم بهر جانان فارغیم

قوت از خوان ابیت عند ربی خورده ایم آن غذا نوشیده ایم از آب و از نان فارغیم

طفل جانرا دایهٔ لطف ازل می پرورد لاجرم از مهد و شهد و شیر پستان فارغیم

همچو لاله داغها بر دل نهادم تا کنون همچو گل در باغ وصل از داغ هجران فارغیم

ما گران لبها حیات جاودانی یافتیم از طلبگاری خضر و آب حیوان فارغیم

واعظا عشاق را خوش نیست ترغیب بهشت ما بدیدارش ز باغ خلد و رضوان فارغیم

طائر عشقیم کز قید طبائع جسته ایم
وام تن بگسیخته وز دانه جان فارغیم

ما چو بیرون رفته ایم از تنگنای کون و مکان
در فضای لامکان از ضیق امکان فارغیم

عارفان را چون نظر بر عین معروف است و بس
از وسائط در ظهور نور عرفان فارغیم

ما که از عین الیقین حق الیقین را دیده ایم
از دلیل ظنی و تشکیک برهان فارغیم

چونکه در غیب هویت اعتبار غیر نیست
از ظهور اسم در مرآت اعیان فارغیم

هرچه دیدیم یا حجاب اوست یا خود عین اوست
لاجرم از عشق و عقل و کفر و ایمان فارغیم

ما به پشتی گرم بار از امانت می کشیم
وز ظلومی و جهولیهای انسان فارغیم

سلطان جهان در حکم و در فرمان ماست
از گزند حاجب و تهدید دربان فارغیم

حاجبی اندر میان عاشق و معشوق نیست
ما بجانان متصلیم و از رقیبان فارغیم

در ملامت رو معین خلق آنچه خواهد گو بگو
ما کنون از مدح و قدح جمله خلقان فارغیم

غزل

من نهنگ بحر عشقم تا بکی دم در کشم
کشتی تن بشکنم نقد دو عالم در کشم

ساقیا از ساغر جان باده وصلت بچشان
تا بکی از خون دل جام دمادم در کشم

خاک شد چشمم ز هم اشکم ای صبا گردی بیار
تا بجای سرمه اندر چشم پرنم در کشم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال
گر نقاب آب و خاک از روی آدم در کشم

ور درون قصر تن بر تخت دل سازم مقام
طیلسان استوار عرش اعظم در کشم

گر کشم دست طمع از آستین هر دو کون
پای در دامن بر اوج هفت طارم در کشم

گر شکافم دلق هستی را بمقراض فنا
رشته کی در سوزن عیسی مریم در کشم

پای کوبان می روم سوی فلک تا زان نشاط
جامه ازرق ز دوش اهل ماتم در کشم

پر بسیم تا عقل را بر عشق دعوی میرسد
من برین توقیع لی والله اعلم در کشم

ساقیا اهل طرب را جام شادی ده که من
در میان درد نوشان دردی غم در کشم

دم بدم نای عشقش در معینی میدمد
فاش خواهم کرد تا رهش شالم در کشم

غزل

تمامی خواهم ای دلبر که بینم
تو لی مقصود من هر جا که بینم

مرا چشم از برای دیدن تست
تو رخ ننمائی پس در که بینم

جمال ساقی من می نماید
بر آن می و ساغر که بینم

چنانت دیده ام از دیده و دل
که نشناسم بچشم سر که بینم

هزاران در ز دل سویت گشادست
ترا می بینم از هر در که بینم

رخت گر بینم ورنه بمیرم
چو خواهم مرد آن بهتر که بینم

معین امروز میخواهد وصالش
ندارد صبر تا محشر که بینم

غزل

این چه یا رب که اندر نور حق فانی شدم — مطلع انوار فیض ذات سبحانی شدم

ذره ذره از وجودم طالب دیدار گشت — تا که من مست از تجلیهای ربانی شدم

زنگ غیرت راز مرآت دلم بزدود عشق — تا بکلی واقف اسرار پنهانی شدم

من چنان بیرون شدم از ظلمت هستی خویش — تا ز نور هستی او آنکه میدانی شدم

گر زدود نفس ظلمت پاک بودم سوخته — زامتزاج آتش عشق تو نورانی شدم

خلق میگفتند کین ره را بدشواری روند — ای عفاک الله که من باری بآسانی شدم

دمبدم روح القدس اندر معینی میدمد — من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

غزل

چو من ز بادهٔ عشق تو مست و بیخبرم — همه جمال تو بینم بهر چه درنگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بنعرهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

چو در میانه نماند حجاب مانع چیست — که پر برآرم از هفت چرخ درگذرم

چه جای هفت فلک کز فراز طارم عرش — هزار منزل دیگر بیک قدم سپرم

چو ارزنیست برم هفت چرخ و هشت بهشت — سزاست گر دو جهان را به نیم جو نخرم

درخت عمر مرا امید دیدن تست — اگر بغیر تو بینم ز عمر بر نخورم

معین بنظر خدا باقی ست ای والله
که عرش و فرش ندارند تاب یک نظرم

غزل

تو خاصهٔ ما باش که ما نیز ترا ایم
در هر دو جهان مقصد و مقصود تو مائیم

گر یکقدم از کوی طلب سعی من آئی
من صد قدم از راه کرم پیش تو آئیم

ما گنج نهانیم و تو مفتاح فتوحی
هم از تو برائی تو در گنج کشائیم

ما بر صفت خویش ترا جلوه نمودیم
تا از آئینهٔ ذات تو خود را بنمائیم

تو آئینهٔ صافی و ما نیز چو خورشید
در آئینه تابیم و حرارت بفزائیم

چون زنگ گل از آئینهٔ دل بزدودند
جان نعره برآورد که ما نور خدائیم

جز نور جمال تو در آئینه چه تابد
آندم که غبار از رخ آئینه زدائیم

تو بحر قدم بودی و ما شبنم امکان
ما با تو چنانیم که گوئی همه مائیم

در عالم توحید نه یاریم نه اغیار
آن لحظه که از پردهٔ هستی بدر آئیم

از شش جهت کون گذشت ست معینی
از جا چو برونیم چه گوئی که کجائیم

غزل

من بلبل عشقم کنون سوی گلستان میروم
بوی از آن گل یافتم اندر پی آن میروم

چون آب جو گشتم روان با دوستی تا باغ جان
جامی بمن داد دست از آن سرمست و غلطان میروم

من عندلیب بیخودم کز عشق گل نالان شدم
نی نی که من آن هدهدم سوی سلیمان میروم

یا صفدری ام صف شکن مغفر دریده از تن
افتاده بند از پای من اکنون بمیدان میروم

صد بند را بگسیختم وز دشمنان بگریختم
با لشکرش آمیختم تا پیش سلطان میروم

در راه دیدم دلبری عاشق کشی غارتگری
در سر کشیده چادری یعنی که پنهان میروم

گفتم که اندر نیم شب صبحی دمیده بو العجب
گفتا که هر شب طبیب بیمار پرسان میروم

عشاق را می بینم پس جانب خود میکشم
گر پیش من نایند هم من پیش ایشان میروم

باشد رقیب چشم جان مطلق معینی برکران
دیگر سبک بارم از آن در راه آسان میروم

غزل

پرده بر می افتد از رخسار او بگشای چشم
مینماید لمعهٔ انوار او بگشای چشم

شاید ار دیده نه بکشائی سوی حور و قصور
لیکن اندر دیدن دیدار او بگشای چشم

جان قدسی گم کرده فرخ دیدنش لال عشق
گر تو جان داری درین بازار او بگشای چشم

دیده است حسن موشته بی وسائط گر بدید
باری در آئینهٔ آثار او بگشای چشم

هیچکس بیخار غم یک گل درین بستان ندید
گر گلت باید بزخم خار او بگشای چشم

بندگان در خواب سلطان پاسبانی میکنند
در سپاس دیده بیدار او بگشای چشم

دوست اسعد چه دیده است هرکی را دیده است
پس برفع هرکی ز استار او بگشای چشم

آن نه منصور است کانگه زد انا الحق تیز بر — نیست غیر حق کسی در دار او بگشای چشم

دیده بر بست ست زاهد تا بغیر دار و زنار — نی که امروز نیست روز بار او بگشای چشم

کار و بار خود معینی در سر و کار تو کرد — بر امید یک نظر در کار او بگشای چشم

غزل

ما بهر وصال از دل و جان نیز گذشتیم — در وصل نخواهی تو ازان نیز گذشتیم

در بحر فنا غرق رضای تو چنانیم — کز جوی مراد دو جهان نیز گذشتیم

عمری ز پی نام و نشان تو دویدیم — ما در طلب از نام و نشان نیز گذشتیم

در پایگه نفس بهیمی چه کند دل — کز مرتبهٔ روح روان نیز گذشتیم

یک جام بداد که تن دل شد و دل جان — یک جام دگر داد ز جان نیز گذشتیم

ناگاه رسیدیم بهر چیز که جستیم — از پا نشستیم و ازان نیز گذشتیم

دیدیم عیان چهرهٔ منصور بوجهی — کز ضابطهٔ شرح و بیان نیز گذشتیم

از تفرقهٔ عاشق و معشوق رهیدیم — فی الجمله نه آنیم و زان نیز گذشتیم

این طرفه که هم نقطه و هم دائره ماییم — و از دائرهٔ دور زمان نیز گذشتیم

در منزل مقصود که خلوتگه قدس است — از حادثهٔ کون و مکان نیز گذشتیم

از عین عیان دید معین حسن تو امروز — کز وعدهٔ فردا بجهان نیز گذشتیم

غزل ۱

چشم غیرست درین پرده چسانش بینم
بهتر آنست گر از دیده جانانش بینم

او چو از دیده بدیده کیم می بیند
چاره آنست که من نیز چنانش بینم

بی نشانیست نشان طلب اندر ره عشق
بی نشان تا شده حاشا که نشانش بینم

رفت آنوقت که بروی نگران می بودم
وقت آنست که بر خود نگرانش بینم

پرده گو بر فگن امروز ز رخ ورنه مرا
صبر آن نیست که فردا بجهانش بینم

خواهم اول که ز سر تا بقدم جان گردم
تا چو جان در همه پیدا و نهانش بینم

حسنش از پردهٔ هستی معین می تابد
باشد این پرده کافتد که عیانش بینم

غزل

براه عشق چو پای حدوث پی کردم
بیک قدم که زدم هر دو کون طی کردم

ازین سراچهٔ فانی قدم زدم بیرون
چو عزم بارگه کبریای وی کردم

بسوخت از نفسم پردهای هفت فلک
کنون که غسل طریقت بآب حی کردم

ز دست بخت خرد آنچه خورده بود دلم
بجرعهٔ ز می عشق جمله قی کردم

دمید نائی عشق تو راز تا بدلم
من از سلیم ولی نسبتش بنی کردم

دمید روح قدس در معین مسیح صفت
ببین که مرده دلان را چگونه حی کردم

غزل

چو من از هستی خود دور باشم — بخود هم ناظر و منظور باشم
چو جام و بادهٔ و ساقی مهیاست — روا باشد که من مخمور باشم
ز جام وحدتم یک جرعه بخش — که در دار فنا منصور باشم
ازان جامیکه چون سر انا الحق — بر آید بر زبان معذور باشم
ز تاب عکس خورشید حقیقت — چو ذره مظهر آن نور باشم
ندارد تاب نور چشم خفاش — همان بهتر که من مستور باشم
ز شهر عشق می آید معینی — عجب نبود اگر مشهور باشم

غزل

جام دیدار خدا اگر چنان مخمورم — که خمارش ننشیند به بهشت و حورم
مست اگر نعره زند نعره زمی دان از و — مست حقم نه کم از مست مئے انگورم
آهِ سوزان ز دل آن دم که فرستم بافلاک — گر بسوزد پر و بالِ ملکی معذورم
روز و شب با من و من در طلبش سرگردان — مشکل انیست که هم واصل و هم مهجورم
او بصد مرتبه نزدیکتر است از رگِ جان — من بصد مرحله افسوس که از وی دورم
روح قدسم بقیود بشری گشته اسیر — همچو خورشید که در مشت گلی مستورم

از چه در سایهٔ تن ذره صفت گم نامم — من که خورشیدم و در عالم جان مشهورم

پرده از پیش براندازم و گویم که کیم — لیک ترسم که بسوزد دو جهان از نورم

مسند سلطنتم بر سر افلاک زدند — تا که سلطان ازل زد رقم منشورم

موسی دل که بطور بدنم گفت ارنی — یعنی از جام بقا باده بده مخمورم

جرعهٔ داد از آن بادهٔ وحدت که مرا — نه کنون موسی دل ماند بجان طورم

منکه در دیر فنا لاف اناالحق زده ام — عشق بر دار فنا داده همی منصورم

حرفی از سطر تجلیش اگر بر خوانم — دانی آن لحظه که بر لوح قدم مسطورم

من چو در آینهٔ دل نظری افگندم — گشت معلوم که هم ناظر و هم منظورم

بار غم گرچه بمقدار شکیب است معین — لیک پیداست که تا چند بود مقدورم

قطعه

گه چو احمد در شب معراج وصل — از حرم تا صوب اقصی میروم

از زمین تا سدره و ز سدره بعرش — بر براق برق آسا میروم

از فلک بگذشت و از انس و ملک — از دنی سوی تدلّی میروم

قاب قوسین است و او ادنی حجاب — بی حجب تا حق تعالی میروم

من نمیدانم درین بحر عمیق — نشسته ام استاده ام یا میروم

ردیف النون

حمدیکه پرگهر بود از وی دکان جان
شکریکه پرشکر بود از وی دهان جان

حمدیکه جان بیان کندش از ادای دل
شکریکه دل اداکندش از بیان جان

حمدیکه در قلائد انعام در کشد
لولو بحر خاطر گوهر زکان جان

حمدیکه در عزیمت گلشن سرای قدس
بر بام عرش بر دود از نردبان جان

حمدیکه چون هما فگند سایهٔ شرف
بر اوج بارگاه قدم ز آشیان جان

بادا نثار بارگه واجب الوجود
بستایدش بگردل من از زبان جان

مانند آفتاب جهانتاب روشنست
آثار پادشاهی او در جهان جان

جان و جهانم اوست ولی چون بجویمش
اندر جهان نیابم و یابم میان جان

عالم نشان آدم و آدم نشان اوست
همچون بدن نشان دل و دل نشان جان

تن زنده چون بجان شد و جان زنده شد بدوست
تن جان خود شناسد و جان نیز جان جان

در شوره زار تن بدمد صد گل مراد
چون فیض حق نزول کند ز آسمان جان

گر وصل دوست مطلبی جان بده معین
زیراکه سود عاشقی آمد زیان جان

غزل

ای ذات تو بر بساط کونین
سر دو جهان و در بحرین

چشم دو جهان به تست روشن	در دیدهٔ جان تو قرة العین
آلوده نشد بسیر عرفان	دامان تو از غبار کونین
کی نقد امانتم سپردی	گر تو نشدی ضمان آن دین
از شین شفاعت تو آن رست	در روز قیامت از جهان شین
عقل از سفر براقِ عشقت	تا چند کند سوال الی این
در دائرهٔ معاد و مبدا	موسوم خطی فتاده فی البین
زاهد شدنِ دنی تدلّی	آن دائره گشته قاب قوسین
آن خطِ تو همی بر انداخت	تا عکس جدا نباشد از عین
سرش ز غبار غیر دارست	مانندهٔ آفتاب از غین
از تابش بادهٔ معیت	روشن شده جام ثانی اثنین
از صیقل معرفت زدوده	ز آئینهٔ دل کدورت رین
بی نقطهٔ وحدتش معین	زین دل طالبان نشد زین

غزل

گر بچشم عاشقان بینی جمالِ خویشتن	همچو من آشفته گردی در خیالِ خویشتن
چون همای عشق او ران را بر در قصر قرب	من درین ایوان نمی پرم ببالِ خویشتن

من چو مرآت ویم حسن از جمالش برده ام — جز جمال او نمی بینم مثال خویشتن
آئینه مغرور حسن خویشتن هرگز نشد — بلکه می بیند جمالی در جمالِ خویشتن
ساقیا وقتست اگر جامی بمستان میدهی — کز خماری مانده ام اندر ملالِ خویشتن
بادهٔ خواهم که بستاند مرا از من تمام — تا چو منصور آن زمان یابم وصالِ خویشتن
قطرهٔ زان باده کوه طور را صد پاره ساخت — عاشق مسکین کجا ماند بحالِ خویشتن
از برای طوطیان باغ قربت می رسم — تنگ تنگ شکر از شیرین مقالِ خویشتن
آن گلی کاندر سحر بشگفت در باغ دلم — بلبل طبع معین را کرده لالِ خویشتن

غزل

چو قصد بارگه کبریا کند دل من — فراز عرش بود کمترینه منزلِ من
مرا بجاذبهٔ عشق میکشد سوی خود — کسیکه دست محبت نهاد در گل من
بگفتمش بتو واصل که میشود گفتا — ز خویش هر که ببرید گشت واصلِ من
چو ماه بودم و بس جامهٔ سیاه شدم — چو آفتاب رخت رفت از مقابلِ من
خسوف من نه ز بهر قصور خورشید است — ولی زمین بدن گشته است حائلِ من
ز خرمن دو جهان گر نشد جوی حاصل — بسینه تخم محبت بس است حاصلِ من
معین ز سوز دلم شمهٔ چو بنویسد — ز خامه دود بر آید ز آتش دلِ من

غزل

چشم دیگر بایدت تا حسن او دیدن توان / گوش دیگر تا کلام دوست بشنیدن توان

رشتهٔ جان از اگر پیوند با وصلت بود / خرقهٔ تن را ز سر تا پای بدریدن توان

چون بگوش مرغ جان آمد صدای ارجعی / این قفس بشکستن و سوی تو پریدن توان

گر تو خواهی تیغ راندن وقت بسمل در گلو / در میان خاک و خون چون مرغ غلطیدن توان

بر امید آنکه دامان تو گیرد دست من / در بحر ریزیدن و در خاک پوشیدن توان

هر زمان در باغ رخسارت گلی دیگر شگفت / یارب از گلزار تو هرگز گلی چیدن توان

از غمت مسکین معین هر دم بدرد مبتلاست / ای طبیب عاشقان بیمار پرسیدن توان

غزل

عشقت دل و جانم را تا کرد جدا از من / جان و دل من دیگر نشناخت ترا از من

بر شمع جمال تو پروانه صفت گشتم / یک شعله پدید آمد بستاند مرا از من

شب تا بسحر هستم اندر حرمت محرم / چون روز شود پوشی رخسار چرا از من

هر چند که وا گشتم او در پی من آمد / او کرد وفا افزون چون دید جفا از من

تا از کف آشنائی یک جام بقا خوردم / بر زد دمی وحدت زنگار فنا از من

منصور صفت گر چه زین دیر فنا رفتم / صد نور همی گیرد آن دار بقا از من

خواهی که رخش ببینی در چهرهٔ من بنگر / من آئینهٔ اویم او نیست جدا از من
دل وصل قران اندرین قالب / بشنو ز مشام جان آن بوی خدا از من
گفتا که چو برگیرم برقع ز جمال خود / دانی که ز می باشد مستئ تو یا از من
گفتم چو معین زین می صد جام اگر نوشم / دم در کشم و ناید چون کوه صدا از من

غزل

مران چو نزد توایم توئی وسیلهٔ من / منم چو آئینه و حسن تو جمیلهٔ من
دران زمان که زیاران دوستان بیرم / تقربم بتو بهتر که با قبیلهٔ من
تو کار بنده بتدبیر خویش سازی به / که مشکلات کجا حل شود بحیلهٔ من
کجاست عشق که تا بگذرانم ز حجاب / که سد راه شد این عقل پر عقیلهٔ من
ز قید تن بجهانم لبسان خر بخلاب / براق عشق چو پر بسته در طویلهٔ من
چنان مرا بخیالات خویش او فتاده وصال / که حور عین نتواند شدن حلیلهٔ من
بریز روغن عرفان درین زجاجهٔ من / چراغ عشق برافروز از فتیلهٔ من
معین که دست تهی میرود بدرگه دوست / مگر که هم کرم او شود وسیلهٔ من

غزل

دلا بچشم حقیقت جمال دوست ببین / ز مظهر همه اشیا ظهور دوست ببین

دلا تو حسن خدا دیدهٔ غلط نه کنی
که در جمال خدا جلوه گر همو ست ببین

مرا ز دیدن ساقیست مستی ای هشیار
نه مستیم ز شراب و خم و سبو ست ببین

بگوش ظاهر و باطن حدیث عشق شنو
بچشم صورت و معنی جمال دوست ببین

لب از حدیث فرو بند گوش جان بگشا
درون پردهٔ دل انچه گفتگو ست ببین

مگر تو دعوی عشقش همی کنی شاباش
تو فارغ از طلب او بجستجو ست ببین

بمغز جان معینی نهان شده است کسی
چنانکه جان من اندر درون پوست ببین

غزل

سوخت از مهر تو جان و جگر سوختگان
این چه روز ست که آمد بسر سوختگان

سوخت سر تا قدمم جمله درین دوزخ هجر
به محمد که رساند خبر سوختگان

دیده خون ریخت ز سوز و بجگر آب نماند
آتش افتاد درین خشک و تر سوختگان

ایکه هر شب بدلم آتش دیگر زدهٔ
هم ببندیش ز آه سحر سوختگان

بر جگر داغ نهادی و دگر میریزے
نشکر خنده نمک بر جگر سوختگان

همدمم نیست بجز ناله و آه سحری
هر که باشد بگریز دز بر سوختگان

آتش عشق معین شعله چنان زد بر دل
که بود دوزخ سوزان ز شرر سوختگان

غزل

این درد که من دارم باکس نتوان گفتن　　سوز دل عاشق را با خس نتوان گفتن

پیش دل خود که دردی تو همیگفتم　　دل نیز رمید از من زین پس نتوان گفتن

هر چند بتن زین درد واپس ترم از هر کس　　چون پیش تو جانبازم واپس نتوان گفتن

بردار دلم از تن تا صید کنم جانرا　　شهباز همایون را کرکس نتوان گفتن

بیار لب لعلت بر بستر خون خسپید　　بالین غریبان را اطلس نتوان گفتن

تقصیر بسی دارم پیش تو ولی عیبم　　در ردیم اگر گوئی در پس نتوان گفتن

سر غم عشقش را با خلق معین کم گوی　　احوال سلاطین را باکس نتوان گفتن

غزل

از پس پرده جمالی مینماید کیست آن　　آنکه یک یک پرده از رخ میگشاید کیست آن

تا بکی چون احولان بینی لباس مختلف　　آنکه هر دم در لباسی مینماید کیست آن

جام می بر کف نهاده عکس خود دیده در آن　　هر زمان در باده مستی میفزاید کیست آن

من یقین دانم که بیرونست از شش جهت　　آنکه هر دم از ره دیگر در آید کیست آن

در مقابر خانهٔ عشق از متاعی هر دو کون　　هر چه دید اندر کف دل میرباید کیست آن

گر ندارم هیچ اما عاشق آن دلبرم　　کو بهر عاشقان هر چه باید کیست آن

چون نگیرد ظلمت غم ساحت دل شام هجر　　آن مهی کز برج جان ناگه بر آید کیست آن

گل بتخت ناز و حشمت خورده گیری میکند / بلبلی کانجا زبان در هم نخاید کیست آن

گر بصورت همچو بلبل محو گل گشته معین / آنکه در گلزار معنی می سراید کیست آن

غزل

میدمد بوئی ندانم تا کدامین بوست این / بوی عشقست اینکه می آید ز سوی دوست این

جان چو بویش بشنود بر خود بدرد پیرهن / روح پاکست این نمیگنجد درون پوست این

اینچه نورست اینکه جان چون ذره سرگردان اوست / آفتاب انور کی دارد جمال دوست این

این همان جانست کو از هر طرف میجست دل / کین زمان لب بر لبم بنهاده و بر روست این

بر دل عاشق زند هر لحظه عشقش نشتری / زخم آن نشتر مبین بنگر چه خوش داروست این

دل که بر خوان وصال دوست ننشیند گداست / خام سوزی دارم اما زان سگان کوست این

باده هو چون هیاهو ریخت بر جان معین / از دلش تا عرش صد جا نعرهٔ یاهوست این

غزل

تن میان خلق و جان نزد خداوند جهان / تن گرفتار زمین و روح در هفت آسمان

تن نشانه گشت تیر حادثات دهر را / روح اندر خلوت خاص از دو عالم بی‌نشان

گوهری در خاتمی بود یک فرقتی قرین / شد جدا از خاتم و آمیخت هم با اصل کان

قطرهٔ بر داشت ابر قدرت از دریای جود / باز آن قطره بدریا رفت و شد همرنگ آن

قطره را گر ابر از دریا نبردی در هوا — درِّ شهوار از کجا بودی بگوشِ مهوشان

گوهری آورد در بازار عالم در فروخت — هم بخود دلال گشت و خود خریدار خود بهان

از پس پرده معین بنگر که از سلطان غیب — عشق خود با خود همی نازد بنام عاشقان

غزل

آتش عشق تو در جان من افتاد کنون — رفت آرام و قرار همه بر باد کنون

آنکه بر هر رگ جان زخم تو خوردم چون چنگ — چه عجب گر کنم از دست تو فریاد کنون

گرچه دل در خمِ چوگان بلا افتادست — جز تحمل چه توان کرد چو افتاد کنون

شاه عشق آمد و شهر دل من ویران کرد — لیک صد گنج بهر زاویه بنهاد کنون

خلق گویند که این شهر چرا ویران شد — وه که ویران نشد این بلکه شد آباد کنون

مدتی بستهٔ زندانِ طبیعت بودم — دستِ غیب آمد و بندم همه بگشاد کنون

ساقیٔ بزم خدائی درِ میخانه کشاد — صد هزاران خم خمخانه بمن داد کنون

تا رخ ساقیِ ما پردهٔ عزت برداشت — طور هستی هر اکند ز بنیاد کنون

آنهمه باده که از جام صفا خورد معین — همچنان از طلب خویش نه استاد کنون

غزل

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن — گر نهی لب بر لبم مست آن زمان خواهم شدن

حالیا باری چو نی دم در کشیدم در فراق
چون لبت بوسم من آنگه در فغان خواهم شدن

این زمان مستم ز من از غمزهٔ ساقی مپرس
چون شوم هشیار در شرح و بیان خواهم شدن

من همی گفتم چو بینم گویمش احوال خویش
من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

زورقم شد غرق و با بحر آشنائی مشکلست
یارب از گرداب حیرت بر کران خواهم شدن

بی نشان گشتم من اندر جستن آن بی نشان
عاقبت در بی نشانی بی نشان خواهم شدن

گفتمش بهر تو تا کی در جهان خواهم دوید
در طلب تا چند نزد این و آن خواهم شدن

گفت زین و آن چه جوئی جز خود زانکه من
در تنت چون جان ز پیدائی نهان خواهم شدن

آینهٔ هستی خود را صیقلی میزن که من
گرچه پنهانم ولی آخر عیان خواهم شدن

زاهدا از من صلاح و عافیت دیگر مجوی
زانکه من در عشق رسوای جهان خواهم شدن

گر امید دیدنش نبود من از رنج جحیم
والله از هر سو بسوی خلد جنان خواهم شدن

از رفیق کعبه کافر کی بود دانی مجوس
آن زمان کاندر فضای لامکان خواهم شدن

تو بدین کو بنشینم بکف گر دوست بر دامان جان
آستین افشان برون زین خاکدان خواهم شدن

ذرهٔ خاکم ولی با خور دارم دوستی
پای کوبان تا فراز آسمان خواهم شدن

از نفخت فیه من روحی و امیدم معین
لاجرم چون روح قدسی جمله جان خواهم شدن

غزل

رسید یک نظر از شاه دلنواز بمن | فتاده سایهٔ آن سرو سرفراز بمن
همای قدس که بودیم سایه پرور او | هزار شکر که افگند سایه باز بمن
دلم چو فائز آسیب روزگار شود | رسد ز فیض تو صد گونه احتراز بمن
مرا که پایهٔ جاهست فوق نه طارم | ز خدمت تو رسیدست اعتزاز بمن
زمین دولت سلطان عاقبت محمود | اگر رسد چه عجب منصب ایاز بمن
چو رو بعالم غیب آورم باستقبال | عرائس فلک آیند پیش باز بمن
بگوئیت که بوقت ظهور سر وجود | رموز عشق چه گفتند اهل راز بمن
که تا مقید قید وجوب و امکانے | نیاز روی بود از چنانکه ناز بمن
چگونه سود توان برد از دکان که دره | قناعتست بمثقال و حرص از بمن
نشسته منتظرم تا که پرده و احلال | بدست غیب کشاید در فراز بمن
زدوده زنگ تن از جان جان کند جلوه | حقیقت تو در آئینهٔ مجاز بمن
وفا ز عمر چه جویم که هر نفس که زدم | خیال برفت که دیگر نگشت باز بمن
بهر دمی قدمی میزنم ولی چه کنم | که عمر کوته و ره می شود دراز بمن
متاع جان و جهان می دهد بشنید نغم | دگر غنیمت بیاید بترک تاز بمن
هرانچه سوخت لبساز و چنین شنید ستم | ایا سپهر که میسوزیم لبساز بمن

بود که ختم سعادت کند بجود وجب | چنانکه فاتحه در فتح هر نماز بمن
سپهر با تو لسناز د معین تو رو بحق آر | مگر کند نظر لطف کارساز بمن

غزل

من شراب عشق را پیمانه ام ای عاشقان | آن پری را دیدم و دیوانه ام ای عاشقان
زان فسون کان لب بگوشم خواند در روز ازل | در زبانها تا ابد افسانه ام ای عاشقان
گفتمش بنمای رخ گفتا که دیدار مرا | دیده باید ورنه من پنهانه ام ای عاشقان
من چو حسن بنگر اندر چهرهٔ بت دیده ام | بعد ازین سر بر در بتخانه ام ای عاشقان
جذبهٔ نور جمالش میکشد سوی خودم | گوئیا او شمع و من پروانه ام ای عاشقان
اندرین کاشانهٔ ویرانه کی منزل کنم | من که باشاه جهان همخانه ام ای عاشقان
با دل اشکسته گفتم تو کجا او کجا | گفت او گنجست و من ویرانه ام ای عاشقان
تن چو بحر و دل صدف دلبر چو در بند اشتیم | نی او بحرست و من دردانه ام ای عاشقان
تا تنم دل گشت و دل جان گشت و جان جانانه گشت | نی تنم نی دل نه جان جانانه ام ای عاشقان
در میان ما و ساقی صد هزاران پرده است | می بدر راند نعرهٔ مستانه ام ای عاشقان
تا معین گشت آشنا با یار خود از دوستان | من دگر اندر میان بیگانه ام ای عاشقان

غزل

تن چو از خاکست او را خاک میباید شدن | جان ز افلاکست بر افلاک میباید شدن

گر تو خواهی ورنه در آتش بباید سوختن | چون زر مغشوش او را پاک میباید شدن

در طریق عشق وادیهاست کاندر قطع آن | کاهلی کی میتوان چالاک میباید شدن

ای دل از تیر قضا تا کی توان کردن حذر | همچو صیدت بسته فتراک میباید شدن

گر عروج جان معینی بایدت بر نه فلک | در رکاب خواجه لولاک میباید شدن

غزل

چشمه سار دل که شد محجوب سنگ تن | تیشه بردار و این خر سنگ را در هم شکن

آب حیوان ست اندر ظلمت هستی تو | ماهی شو خویش را در آب حیوانی فگن

وه چه شورست اینکه ماهی مضطرب از بهر آب | با وجود آنکه دارد در دل دریا شکن

گر چو ماهی بر سر تابه بسوزم جای آنست | زین همه آتش که افتادست اندر جان من

دل مرا در سینه میسوزد همه شب تا بروز | ز آتش هجرانش چون شمعی که سوزد در لگن

لیک چون شمعی که بر بالین بیماران بود | نی چو آن شمعی فروزان در میان انجمن

بلبل جانم که مینالد بدام آب و گل | نوحه غم میسراید بهر مرغان چمن

چون ز باغ وصل آمد سوی زندان فراق | جای آن دارد که نالد از پی حب وطن

بلبلا تا چند مینالی درین مجلس سرای | قوت از بازوی حق جو وین قفس در هم شکن

محنت هجران به یعقوب از پیراهن رسید / عاقبت هم مژدهٔ وصلت رسید از پیرهن

چون تو مرآت خدائی هر چه هست از خیر و شر / اندرین آئینه می بین و بپوشیش دم مزن

چون دل مسکین معین آئینهٔ تست ای کریم / آئینهٔ خود را صفائی ده ز نور خویشتن

ردیف الواو

ای صدای بلبلان در صحن بستان حمد تو / وی نوای مرغ جان در باغ ایمان حمد تو

تاب خورشید شهود افتاد در قصر وجود / گفت ذرات جهان پیدا و پنهان حمد تو

قرعهٔ قسمت دران روزیکه می انداختند / نعمت آمد قسم جسم و قسمت جان حمد تو

مشکل از شکرش همین نعمت برون آیم که چون / بر زبان قاصر من گشته آسان حمد تو

گر نبودی حمد معراجی ز قصهٔ قربتت / کی شدی سر دفتر الفاظ قرآن حمد تو

حامدان گر عرش را مدح فرش ره کنند / تا اوج عزت پایه ناید بپایان حمد تو

گنگ شد مسکین معین هم خود ثنای خود بگو / بهتر آن باشد که من گویم بدینسان حمد تو

غزل

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو / چون نگویم چون مرا دلدار میگوید بگو

هر چه میگفتی بمن هر بار میگفتی مگو / من نمیدانم چرا این بار میگوید بگو

آنچه نتوان گفتن اندر صومعه با زاهدان / بی تحاشی بر سر بازار میگوید بگو

سر منصوری نهان کردن نه حد چون منست
چون کنم هم ریسمان هم دار میگوید بگو

گفتمش رازیکه دارم با که گویم در جهان
نیست محرم باد و دیوار میگوید بگو

آتش عشق از درخت جان من بر زد علم
هر چه یا موسی بگفت آن یار میگوید بگو

گفتمش من چون نیم در من بدرم میدمی
من نخواهم گفتن این اسرار میگوید بگو

الصبا گر پرسدت کز ما چه میگوید معین
این دوئی را از میان بردار میگوید بگو

غزل

نور تجلی میرسد ای طور دل صد پاره شو
ای مرغ جان بشکن قفس زین خاکدان آواره شو

بنهاد استاد ازل بنیاد این قصر ترا
بگذر ز نقش آب و گل حیران آن گلکاره شو

این هفت کوکب از فلک آب و گل یا بدو
تو نور جان و دل طلب یا لای هفت استاره شو

خواهی خمارت کم شود ساقی طلب جامی
در هم شکن خم و سبو اندر پی خماره شو

در کوی بدنامی اسیر شد با دلبری
ای خرقهٔ ناموس من گو صد هزاران پاره شو

گفتی چو بیچاره شوی آنگه ترا چاره کنم
والله که بیچاره شدم بیچارگان را چاره شو

تا چند در مهد زمین چون کودکان باشی معین
بر چین بساط و ماء و طین از رسته گهواره شو

غزل

آئینهٔ وجودم چون گشت منظر تو
گرچه نبود قابل شد خوب در خور تو

خورشید بود می و من آئینه ز آهن گشتم چو ماه روشن اندر برابر تو
هر جا که رخ گشودم حسن تو بینمودم هر ذره از وجودم چون گشت مظهر تو
گفتم ز خود خبر کن گفتا ز خود گذر کن وانگه بخود نظر کن تا کیست در بر تو
بگذر معین ز کثرت اندر مقام وحدت آنشاه تاج عزت بنهاد بر سر تو

غزل

بیا در بزم او او تی یکی حرفی ز من بشنو وزان اسرار ما او حی یکی طرز سخن بشنو
اگر اسرار وحدت را ز من باور نمیداری تو گوش هوش خود بگشای و سبکام و دهن بشنو
برافگن نور ظلمت را ز ره بردار کثرت را پس آنگه سر وحدت را تو هم از خویشتن بشنو
نیاز عاشقان و ناز معشوقان چه میپرسی زبان چون سوسنی گنگست از مرغ چمن بشنو
گهی کز شوق میبالم خبر کی دارم از عالم رخی بر خاک میمالم که ایجان در دهن بشنو
جوابی میرسد هر دم بگوشم من از ان عالم که من راز تو بشنیدم تو اکنون راز من بشنو
معین چون کشش می باقی نه لب بر لب ساقی پس آنگه درد مشتاقی از ان خوب ختن بشنو

غزل

نعلین ز پا فگن و بر عرش معلا رو آنجا یکه جا نبود بی جا شو و آنجا رو
القطره تو از بحری هر چند جدا افتی گر سر بفلک سائی هم جانب دریا رو

مرغ دل هر زاهد تا باغ جنان پرد
ای دل تو از آن بگذر بر قبهٔ اعلا رو

مانند جُعَل تا کی بر هر حدثی پری
چون بال و پری داری بر پر سوی بالا رو

ای بی ادب مسکین زافعال چه میجوئی
تعلیم خدا خواهی در مکتب اسما رو

گفتی که برو در از من پنهانست شبی با هم
زان راه که میدانی اندر دل شبها رو

چون جانب ما آئی هم راهبرت ما ایم
همراه مجو جز ما چون میروی با ما رو

این قید حدوث از پا بردار معین یکبار
زان ره که رسیدستی هم در پی خود وا رو

غزل

در آئینهٔ جانم بنمود خیال تو
بگسیخت دل از عالم از شوق جمال تو

من محنت هجران را امروز خریدارم
سرمایهٔ سود من سودای وصال تو

ایوان مراد ما از عرش فزون باشد
زان موصفت خود را بستیم ببال تو

از خون دل عاشق مینوش بجای می
در مذهب عشق آمد این باده حلال تو

ناقص نشود کامل هرگز بکمال خود
بگذر ز کمال خود اینست کمال تو

در صدر وصال آمد عشاق معینی را
ره نیست روا باشد در صف نعال تو

غزل

از مطلع دل زد علم یک لمعه از رخسار او
شد ذره ذره هستیم سر پردهٔ انوار او

با آنکه ذرات تنم هر یک هزاران دیده شد
یک ذره هم دیده نشد از پرتو رخسار او

حسنش چو آید جلوه گر طاقت نیارد چشم سر — از دیدهٔ دل کن نظر تا بنگری دیدار او

عشقش نهال باغ جان میوهٔ وصال جانان دهد — تو بر نخواهی خورد زان هم اوست برخوردار او

بگذر ز کوی آب و گل در رو بقصر جان و دل — با سر خود بین متصل سری بهم از اسرار او

عاشق ز راهِ معرفت بگذشته از فعل و صفت — وین عاقل غافل صفت سرگشته در آثار او

اظهار حسن دلبری می بین ز هر مه پیکری — پیداست در هر مظهری آن حسن و آن اظهار او

منصور کی بود آن زمان کو وا انا الحق بر زبان — زنهار غیر حق مدان دیار اندر دار او

گویند یارِ یار شو تا چند باشی یار خود — نی نی که یار خویش شو تا چند باشی یار او

پر شد جهان یکسر ازو شد نیک و بد منظر او — مومن ازو کافر ازو در قید تو زنار او

خواهد کند در خود نظر آئینه سازد از بشر — بارش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او

در ظلمت آباد عدم یک شعلهٔ انوار قدم — در هر دلی کو زد علم از جان نمود اقرار او

در پردهٔ آتش بگر حسن تو آمد جلوه گر — پیر مغان کرد آن نظر کس چون کند انکار او

ترسا سویت بشتافته بوی از چلیپا یافته — زلفِ تو بر هم تافته آن حلقهٔ زنار او

مسکین معین در یک غزل بنمود اسرار ازل — بشنو کلام لم یزل در کسوتِ گفتار او

غزل

هستی طلیعه ایست ز نور وجود او — کونین شبنمی ست ز دریای جود او

در جنب آفتاب کجا ذره را بقاست / اندر جوار سایه نماید وجود او
نادر چو چون صدف گهر وصل او بکف / تا دل نگشت غرقهٔ بحر شهود او
زآئینهٔ دلست نمودار حسن دوست / زنگ وجود تست حجاب نمود او
کو شعلهٔ ز عشق که در جان خود زنم / تا وارهم ز ظلمت هستی و دود او
عاقل چه پی برد که فنا مایه بقاست / و اندر زیان عقل نهادند سود او
از تار عنکبوت چه پروا همای را / دامیست بهر صید مگس تار و پود او
بینی چو جان ز قید حوادث بدر پرد / بر ذروهٔ دنی فتدلی صعود او
از روح خاص خویش دمیدی در آدمی / ورنه کجا ملائکه کردی سجود او
از گنج عشق برده جهان مایه دین عجب / کاندر دو کون یافت نه هیچ از نقود او
باشد جهان و مانه غم خویش خور معین / تا چند غم خوریم ز بود و نبود او

ردیف الهاء

پیش از آن کاستاد فطرت فرش و ایوان ساخته / پایهٔ قدرت فراز کون و امکان ساخته
قالب آدم چو از خواب عدم برداشت سر / خاک پایت طوطیای دیدهٔ جان ساخته
همچو بسم الله بر منشور قرآنت خدای / تا قیامت همعنان مانند عنوان ساخته
اندر آن عنوان دو رحمت کرده ظاهر اندرین / جسم جانت رحمتی بر انس و بر جان ساخته

دشمنان از کین تو بر نار حرمان سوخته
دوستان از مهر تو با نور ایمان ساخته

شهسوار ازو لله دل شو تا که در میدان چرخ
عشق از بدر و هلالت گوی و چوگان ساخته

خواجهٔ عالم تو بودی لاجرم بنای صنع
از برایت چرخ و طاق هفت ایوان ساخته

دُرِّ وحدت را که میجویند در بحر قدم
حق درونِ حقهٔ جسم تو پنهان ساخته

از برای ماحضر پیش گدایانت خدا
هشت جنت با هزاران حور و غلمان ساخته

راه جنت گرچه دشوار است پیش دیگران
بر طلبگاران این امت چه آسان ساخته

نار نمرودی بر ابراهیم گر شد گلستان
آتشِ دوزخ بر این امت گلستان ساخته

بهر فرزند خلیل ار گوسفند آمد فدا
بهر این امت فدا از نوع انسان ساخته

گوهر وصلش بنقد هر دو عالم میخرند
لیکن از بهر گدایان تو ارزان ساخته

یا رسول الله بحال عاصیان کن یک نظر
تا شود زان یک نظر کار فقیران ساخته

رحمة للعالمینی بر معینی رحم کن
کز جهالت خویش را محکوم شیطان ساخته

غزل

ای کوس دولتِ تو ملک بر فلک زده
عشقت علم بسینهٔ هر یک یک زده

آئینه دار طلعتِ تو بوده آفتاب
خرگاه زر طناب ازان بر فلک زده

مه لاف حسن زد بفلک لاجرم شگاف
از نیچهٔ سیاست تو آن فلک زده

از صفحهٔ سپهر نشد حل مشکلات　　زان نسر واقعش سه نقطهٔ مهر شک زده

دیو یکه کرده خدمت دو لتسرای تو　　در اوج کبریای تو پر بر ملک زده

دانسته نقد بینش صاحب عیار حسیت　　صراف عقل نقد تو چون بر محک زده

در بزم خاص محرم الا الله آمده　　چون تیغ لا تبارک هر مشترک زده

در نعت خواجه دو سرا روز و شب معین　　کوس محبتمش ز سما تا سمک زده

غزل

یک قطره بحر قدرتش بر هر دو عالم ریخته　　وان قطره صد دریا شده در کام جانم ریخته

نور تجلی زد علم هر صبح از برج علم　　کوه وجودم لاجرم چون طور از هم ریخته

از جملهٔ ذرات جهان نور تجلی بین عیان　　زیرا که بحر بیکران در ظرف عالم ریخته

چون بر زند خورشید سر حقا که نگذارد اثر　　موج هوا شب تا سحر چندانکه شبنم ریخته

شه چون خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعها　　زان حق شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق دیوانه در میکشم خمخانه　　زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

نار محبت از ازل میسوخت تا روز اجل　　دل را که عشق لم یزل در بوتهٔ غم ریخته

چشمیکه از انوار میو بر خوردار او　　از حسرت دیدار او اشک دمادم ریخته

عشق از و داغی فلک آتش زد اندر یکبیک　　وانگه بداغ ما نمک بر جای مرهم ریخته

خود میدمی در دل ازان میرسزد اسرار زبان
چون ضربهٔ آهنگران کز ضرب دم ریخته

در تافت خورشید یقین از مطلع جان معین
والله که فیضی اینچنین بر هر دلی کم ریخته

غزل

جانیکه مذاقش مزهٔ عشق مزیده
از لطف گریزان شده و قهر خریده

در قید تعلق نتوان داشت بصد بند
مرغیکه ز دام سر زلف تو پریده

سالک که در اول قدم این نقد شرطی
ره رفته بسی لیکه بجائی رسیده

از گلبن غم خار ستم خورده بنالید
آن دیده که در گلشن جان روی تو دیده

جانم چو گل از غنچه برون آید ازان باد
گو وقت سحر پرده ز روی تو کشیده

گو محرم جان تا ز دل آرم بربانش
آن نکته که گوشم ز لب عشق شنیده

دریای کرم موج محبت زده صد بار
دُرها همه در رشتهٔ جان تو کشیده

دانی که بجنت چه بود لولوی منثور
آن دانه اشکیکه ز چشم تو چکیده

از بزم الست آمده سرمست معینی
زان جرعه که جانش ز می عشق چشیده

ردیف الیاء

اگر بچشم حقیقت وجود خود بینی
قیام جملهٔ اشیا بود خود بینی

وجود هستیت نارمو سوی گردد
اگر برون کنی از سر تو دود خود بینی

ز قعر لجهٔ توحید درّ عشق بر آر — که گنج مخفی حق را نقود خود بینی

بقصر عشق ترا پایه از سر جهد است — که تخت هر دو جهان را فرو خود بینی

تو چون فرشته نظر بر جمال دوست گمار — نه چون لعین که همین در سجود خود بینی

ازین حضیض دنائت چو بگذری شاید — که تا دنی فتدلی صعود خود بینی

بیا ز خانه برون آ و نور دوست نگر — تو چند شیشهٔ سرخ و کبود خود بینی

اگر ز آینه زنگ حدوث بزدائی — جمال شاهد حق در شهود خود بینی

به بند دیدهٔ اغیار که تا ز عین عیان — وجود دوست چو جان در وجود خود بینی

بیا ببزم گدایان شه نشان خود بست — که تا نتیجهٔ احسان و جود خود بینی

در آ بمجلس مسکین معین شعر رسیده — که نقل و باده ز گفت و شنود خود بینی

غزل

گوهر عشق چو در چشمهٔ تن می طلبی — دل چو دریا کن اگر درّ عدن می طلبی

چه روی دشت و بیابان پی آهوی تتار — زلف او بوی اگر مشک ختن می طلبی

باز عشقی تو درین دام گه آرام مجو — سوی او باز پر از آنکه وطن می طلبی

نکته جستم از آن منطق شیرین بسوال — گفت بنگر که کلامم بچه فن می طلبی

من بجانم نه دلم پی بهم چند مرا — گه ز جان گاه ز دل گه ز بدن می طلبی

بر سر عرش و دیدم که بگو یار کجاست
گفت با تست شب و روز زمین مطلبی

عاقبت پرده بر افگند که هان بنشین آی
جام می گیر اگر شرم شکن مے طلبی

گیر در دار بقا حبل انا الحق در دست
چند در دیر فنا دار و رسن می طلبی

عندلیب چمن عشق شو ای طائر قدس
گر تماشای گل و صحن چمن می طلبی

خانه خالی کن از اغیار و بجو یار معین
کین محالست که ضدین مقامی طلبی

غزل

چو از جمال نقاب بطون بر اندازی
در آن ظهور وجود مرا عدم سازی

ز نور حسن چو رخسار شمع آرائی
مکن ملامت پروانه بجان بازی

نقوش مهر تو از مهر دل نخواهد رفت
اگر در آتش عشقم چو موم بگدازی

چو چنگ میکشیم این گوشمال خم فراق
مرادم آنکه ببزم وصال بنوازی

سپاه درد و بلا صف کشند از چپ و راست
بقلب با علم عشق چون بر افرازی

همین دلست که آئینه است در دستت
گهی چو گوی بهر جانبی که می تازی

ولی مظاهر اعیان چو تخت بر بستند
تو خواه آئینه سازی و خواه گو بازی

هر آئینه که تو عکس جمال خود بینی
اگر در آئینهٔ دل تجلی اندازی

رموز عشق دلم از تو با تو میگوید
چرا که همچو نیش همدم و هم آوازی

بغیر راز دل خود نمیتوانم گفت　　تو راز من شنوی به که محرم رازی
معین بیک نظر از خاک بر گرفته است　　بدان امید که باز از نظر نیندازی

غزل

ایکه اندر عین پیدائی نهانی کیستی　　هرچه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی
جمله اشیا از حد وصف شد معلوم خلق　　ایکه بیرون از حد وصف بیانی کیستی
ایکه در هر مظهری نوعی ظهوری کرده　　در لباس جمله اعیان عیانی کیستی
نی بدن از تو خبر دارد نه جان از تو اثر　　تو چو جان از بسکه پیدائی نهانی کیستی
ایکه همچو شهد و شیر اندر رگ جانی روان　　جان شیرین منی یا جان جانی کیستی
منزل بی یسمع و بی ینطق به عالم در زده　　ایکه سمع و نطق هر گوش و زبانی کیستی
جمله ذرات جهان هر یک نشان ذات تست　　با وجود این نشانها بی نشانی کیستی
در فراق آرایش دردمندانی ولیک　　در وصال آرام جان عاشقانی کیستی
جام شش سوی جهان از عکس رویت شکست　　تو برون از شش سوی کون و مکانی کیستی
من بجست و جوی تو هر دم ز دم دیوانه وار　　وی عجب هر سو روم با من روانی کیستی
با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی دوید　　هستی خود جو هرچه خواهی تا بدانی کیستی

غزل

تو مظهر لمعات جمال معبودی
ولی دریغ کز آئینه زنگ بزدودی

درخت هستیت از نار عشق پاک بسوز
که تا تمام نسوزی مقید دودی

چو مفردان مجرد ز پردها بدر آئی
چو بوبگان چه گرفتار تاری و پودی

زیان و سود چو در دست اختیار تو نیست
زیان تو هم از آن شد که طالب سودی

عدم وجود نگردد که در حقیقت حال
مجاز بر تو نهادند نام موجودی

سحر بیام فلک طبل عشق میکوبند
چه شد که یک سحر آواز طبل نشنودی

در آ بعرصهٔ میدان که در بدایت حال
ز جملهٔ منتهیان گوی عشق بربودی

تو قدر خود به ازین دان که در مواد فضل
همه طفیل تو اند و تو ئی که مقصودی

هنوز آدم و عالم نبود نام و نشان
که در سراچهٔ وحدت جلیس حق بودی

ملک بسجدهٔ آدم قیام ننمودی
اگر عیان نه بدیدی جمال معبودی

شهید عشق شو ای دل که نزد اهل شهود
یکی ست مرتبهٔ شاهدی و مشهودی

اگر بکوه رسد قطره رود از جا
ز بادهٔ که بجا بید ریغ بیهودی

کدام بادهٔ قوی تر ازین تواند بود
که حسن خویش بجا بحجاب بنمودی

بذره ذره شنو نعرهای منصوری
کنون که از رخ تابان نقاب بگشودی

هلاک من ز تو و اجتناب از تو محال
مریض عشق ندارد امید بهبودی

هزار بار کشیدم هزار بارِ غمت ؛ تو بار دیگر و بار دگر سفینه ودی
زبارِ عشق نالد معین ولی خود گوی ؛ که پشه چند کشد بارِ پیل محمودی

غزل

بخدا غیرِ خدا در دو جهان نیست کسی ؛ صد دلیلست ولی واقف ازان نیست کسی
نکتهٔ سرِ محبت چو نهان از من وتست ؛ لاجرم در صددِ شرح و بیان نیست کسی
مسندِ عزت و خلوتگه وحدت خالیست ؛ از ازل تا به ابد درخورِ آن نیست کسی
لاجرم عاشق و معشوق زخود ساخت پدید ؛ تا که بروی بجز از وی نگران نیست کسی
اینهمه زمزمه کز سینهٔ خود میشنوی ؛ تو چه گوئی که درین خانه نهان نیست کسی
زنده دل راچه غم از رفتنِ جان روزِ ازل ؛ زانکه دل زنده باین روح روان نیست کسی
دل وجان عاریتم گر برود غم تو باد ؛ ایحیاتِ دلِ من غیر تو جان نیست کسی
دعوی عشق درین معرکه هرگز نکند ؛ اگر از جان و دلِ خویش بجان نیست کسی
بارِ عشقِ تو معینی بدل وجان بکشد ؛ که هوادارِ تو تنها بزبان نیست کسی

غزل

اگر ز مستی خود چشم دل فراز کنی ؛ نخست دیده بدیدارِ دوست باز کنی
دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال ؛ که روز روزه بداری وشب نماز کنی

چو سر دوست طمع گر کنی از خود کوتاه — سزد که پای درین انجمن دراز کنی
بلندیت بتواضع نهاده اند بسر — تو خویش را نتوانی که سرفراز کنی
ز کعبتین فلک نقد جان نخواهی برد — چو عرض شعبده با چرخ حقه باز کنی
بناز کی ببری منزل مقصود + — اگر سلوک رهش از سر نیاز کنی
گرت بناز براند مرو که آخر کار — نصیب نیاز نخوانند ترا و ناز کنی
ز بندگی بنشینی بتخت سلطانی — اگر تو خدمت محمود چون ایاز کنی

غزل

مرا ایساقی وحدت بداری جرعهٔ از آن می — که هر دم از هیاهویش برآید از دلم هی
مگر انجم چه بیهوشی چو می در دهی تو میزنی — مگو ای نی چه بینالی چو هم خود میدمی در وی
چه بادست این نمیدانم که جام دل بکجهیر — چنان از زنگ صافی شد که دیدم یار را در وی
بدیدم دلبری چون مه شدم از حسن او واله — مرا در بر کشید آنگه که از من مسیحهی تا کی
مقاماتی بدیدم من حکایاتی شنیدم من — بحالاتی رسیدم من که کس آنجا نبرده پی
ز عقل خود برون رفتم ببازار جنون رفتم — بمیخانه درون رفتم بدیدم خمها پر مے
روان یک جرعه پر کردم بیاد او لعل خورم — فنا از خویش بیتر دم بقائی یافتم زان می
نه عصیان ماندنی طاعت شدم محو انداز آن ساعت — چنان گشتم در آنحالت که دوی من گشت منهم وے

معینی بس بکن دعوی که در دیوان آموز
هنوز از دفتر معنی نکردی یک ورق باطی

غزل

که از رخ تابان نقاب لف گشای
ز عاشقان نگاهی هزار دل بربای

بیا ز باده برون مرنه جمله پرده برافگن
که نیست سوختگان را دگر شکیب جدائی

چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درآیی

بیک حجاب که برداشتی دلم بربودی
جهان نماند و جان هم اگر جمال نمایی

دلا بمجلس مستان درآ و خاک شو آنجا
که جرعه تو بریزند از شراب خدایی

چو جرعه خواری مستان حق نصیب تو آید
ز هر حجاب که باشد تمام خود بدرآیی

بیم جرعه زده دل بزند نرار انا الحق
خموش باش معینی نگر بخود تو کجایی

غزل

دلا چو محرم آن دلبر یگانه توئی
قضا چو تیر بلا میزند نشانه توئی

دگر فروزد کانون عشق آتش شوق
شراره که بریزد از آن زبانه توئی

تنم چو دائره و نقطه در میانه دلم
دلم چو دائره و نقطه در میانه توئی

بگفتم از چه بهانه تو در حجابی گفت
وجود تست حجاب من و بهانه توئی

همای عشق بدام حدوث کی گنجد
چو مرغ خانگی در قید آب و دانه توئی

چو حلقه منتظری بر در و نمیدانی	که طالب خودی و در درون خ

معین بر آئی بمنبر بگوی نکتهٔ عشق
که بلبل چمن عشق در زمانه توئی

خاتمة الطبع

بر ضمیر منیر مهر نظیر ارباب وجد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق وا
لایح باد که درین زمان تقدس نشان دیوان معرفت تبیان قطب سپهر ع
شیخ الموحدین افصح المتکلمین سلطان العارفین معین الملة و الدین
حضرت خواجه معین الدین چشتی رح تیمناً و تبرکاً
برای افادهٔ طالبین و افاضهٔ راغبین در مطبع
جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای مالک
اوده اخبار سابق ازین چند بار طبع شده بود
الحال در شاخ مطبع موصوف
واقع کانپور بماه جون سنه ۱۸۹۳ع
بار دوم منطبع
شد